

بِإِذْنِ اللَّهِ لَا فَيْحَ إِلَّا بِاللَّهِ

از تصانیف فضل نامی مولانا الرحمن جالبی مخزن مقالات سیر المعراج و آثار دیگر

الحمد لله الذي هدانا لهذا

محمدي جواش حیدرہ

محمدي جواش حیدرہ

محمدي جواش حیدرہ

مطمع محمدی و سعید کرب

در این کتاب
در بیان
در بیان
در بیان

چه قدر آن دارد که در ملک جواهر شاهوار مخزن اسرار حکیم
گر امی شیخ نظایمی آتفا مشین دهند یاد در جنب جام زرنگار
مطلع انوار سور و بلبل الع نقضی و معنوی امیر خسرو و دهلوی
نامش برند چه آن که جوهرت الفاظ و سلاست عبارات
بمشابه ایست که فصیح زبانان عجم و ربیان اوصاف او
اجمعی اند و این در وقت معانی و لطافت اشارات بر تبه
ایست که نادر گویان عالم در معرض جواب آن معترف
باجلی اند اما امید واری چنانست که چون این میوه نیم خام
از باغستان فیضی و پستی رسیده و این غنچه ناتم ام از
خارستان فروتنی و زیر دستی دبیده بجا آنکه من تواضع
شد فقد رفع الله قدره چو را می خوان احوان الصفا قد
و ناف کشای قبول مشام خلان الوف گردو نظم

ز دی جامی بین چاک شکسته
نوازی از مقام بیعت گامی
درین وحشت سراسر بجای
چرا آنکس که نوازی بے نوازی
بمع کرست مسعود با دوا

در این کتاب
در بیان
در بیان
در بیان

در این کتاب
در بیان
در بیان
در بیان

در این کتاب
در بیان
در بیان
در بیان

در این کتاب
در بیان
در بیان
در بیان

این صحت را که از دست ندهد و خوف از آن را که از دست ندهد و خوف از آن را که از دست ندهد

این صحت را که از دست ندهد و خوف از آن را که از دست ندهد و خوف از آن را که از دست ندهد

این صحت را که از دست ندهد و خوف از آن را که از دست ندهد و خوف از آن را که از دست ندهد

و من بعد المکون الکون والعصمت والتوفیق والعون

بسم الله الرحمن الرحيم

در فتح باب سخن بسم الله که دندان بهایش کلید در گنج حکیم صدامی سینه صلامی سر خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحيم
 تو امری ایلالم بیدر بسم الله الرحمن الرحيم
 پرده زد و نشان آهن باز کرد
 خواست که بسم الله دستی بار
 چاشنی گیر که چون آده است
 بوی خوشش طعم جان بکترا
 بو که قدر ریزه اینخوان بجاک
 بر بود آغاز بسم الله اش
 بسدش از خجاین بسله است
 چون سر پستانست نام الکلا
 بهر غذای ن جان شیر کش
 گفت بسم حمز توان تیغ میسم
 که چین خسلد نشان آورست
 بسله باشد چمنی از بهشت

بسم الله الرحمن الرحيم
 فیض کرم خوان سخن ساز کرد
 بانگ صحر از قلم سحر کار
 مآده نازه بر و ن مده است
 و خوشی بهشت آن بس ترا
 خاک بر اینجا همه جانهای پاک
 هر که بود بر سر این خوان بهش
 دیو که غارت گر اینر حله است
 بی که ز پی طعین بودش این خطاب
 تا تو زستانش شوی طفل و ش
 بسم شده هر دو ز ترکیب میسم
 شکل چین مین که بر چمن درست
 مژده و دگر که خط عنبر درست

بسم الله الرحمن الرحيم
 فیض کرم خوان سخن ساز کرد
 بانگ صحر از قلم سحر کار
 مآده نازه بر و ن مده است
 و خوشی بهشت آن بس ترا
 خاک بر اینجا همه جانهای پاک
 هر که بود بر سر این خوان بهش
 دیو که غارت گر اینر حله است
 بی که ز پی طعین بودش این خطاب
 تا تو زستانش شوی طفل و ش
 بسم شده هر دو ز ترکیب میسم
 شکل چین مین که بر چمن درست
 مژده و دگر که خط عنبر درست

بسم الله الرحمن الرحيم
 فیض کرم خوان سخن ساز کرد
 بانگ صحر از قلم سحر کار
 مآده نازه بر و ن مده است
 و خوشی بهشت آن بس ترا
 خاک بر اینجا همه جانهای پاک
 هر که بود بر سر این خوان بهش
 دیو که غارت گر اینر حله است
 بی که ز پی طعین بودش این خطاب
 تا تو زستانش شوی طفل و ش
 بسم شده هر دو ز ترکیب میسم
 شکل چین مین که بر چمن درست
 مژده و دگر که خط عنبر درست

بسم الله الرحمن الرحيم
 فیض کرم خوان سخن ساز کرد
 بانگ صحر از قلم سحر کار
 مآده نازه بر و ن مده است
 و خوشی بهشت آن بس ترا
 خاک بر اینجا همه جانهای پاک
 هر که بود بر سر این خوان بهش
 دیو که غارت گر اینر حله است
 بی که ز پی طعین بودش این خطاب
 تا تو زستانش شوی طفل و ش
 بسم شده هر دو ز ترکیب میسم
 شکل چین مین که بر چمن درست
 مژده و دگر که خط عنبر درست

لله در کمال
نقدی بود از انوار اهل محفل
توبه چون مظهر جویان محفل
سخت بود آن چرخ که در بند
نقدی بود از انوار اهل محفل
توبه چون مظهر جویان محفل
سخت بود آن چرخ که در بند

لله در کمال
نقدی بود از انوار اهل محفل
توبه چون مظهر جویان محفل
سخت بود آن چرخ که در بند
نقدی بود از انوار اهل محفل
توبه چون مظهر جویان محفل
سخت بود آن چرخ که در بند

لله در کمال
نقدی بود از انوار اهل محفل
توبه چون مظهر جویان محفل
سخت بود آن چرخ که در بند
نقدی بود از انوار اهل محفل
توبه چون مظهر جویان محفل
سخت بود آن چرخ که در بند

بچ کنایه می نمود در گره
صد گره از رشته پربا بچ
عقل دین عقده ز خود گشته کم
رشته فکرش که بود پر گهر
میدید این رشته ز جو نشان
حرفی اگر زیر بود یا ز بر
عقل گرفته بکفش سجده وار
آنکه ندوم نیزند از عجب کسیت
عجز بر از هر دل وانا که هست
مشک بند گهر کان جود
غره فروز سحر خاکیان
خوان که هست نه آیندگان
چشمه کن شد کاف قدم
روز بر آورنده ز شمع اسی تار
و هب هر یار که سودیش هست
و هب بنده بایه نیم کاف و حق عثمانی
و ابره ساز سپهر اقباب
عیب نهاند که هنر بر و ران

گر نبود کار بان بند به
گر بچشایند در و نیست هیچ
گره درین فکر سر رشته کم
پر بود اینجا ز گره سر بر
صد گره افتاده دوه رمان
نیت گره پیش نزد گهر
عاجری خویش کند زان شمار
غایت اینجا بجز عجز حیت
بر در آن حی وانا که هست
سلسله پیوند نظام وجود
مشعل سوز شب افلاکیان
گنج سلامت ده پایندگان
نایره پرداز شکاف قلم
کار گذارنده مردان کار
قبله هر سر که سجودیش هست
تیرگر باد زره باف آب
خدر پذیرند عذر آوران

لله در کمال
نقدی بود از انوار اهل محفل
توبه چون مظهر جویان محفل
سخت بود آن چرخ که در بند
نقدی بود از انوار اهل محفل
توبه چون مظهر جویان محفل
سخت بود آن چرخ که در بند
لله در کمال
نقدی بود از انوار اهل محفل
توبه چون مظهر جویان محفل
سخت بود آن چرخ که در بند
نقدی بود از انوار اهل محفل
توبه چون مظهر جویان محفل
سخت بود آن چرخ که در بند
لله در کمال
نقدی بود از انوار اهل محفل
توبه چون مظهر جویان محفل
سخت بود آن چرخ که در بند
نقدی بود از انوار اهل محفل
توبه چون مظهر جویان محفل
سخت بود آن چرخ که در بند

لله در کمال
نقدی بود از انوار اهل محفل
توبه چون مظهر جویان محفل
سخت بود آن چرخ که در بند
نقدی بود از انوار اهل محفل
توبه چون مظهر جویان محفل
سخت بود آن چرخ که در بند
لله در کمال
نقدی بود از انوار اهل محفل
توبه چون مظهر جویان محفل
سخت بود آن چرخ که در بند
نقدی بود از انوار اهل محفل
توبه چون مظهر جویان محفل
سخت بود آن چرخ که در بند

اوله قلم به پیر
افزونان روزگار است بر خدایت
در غم غایتی نیست از دست این جادو
خاطر بهر چه بود این جادو

از این بابت سخن لا اله الا الله
باز در سبایک به اران
بشد چه که در انفس و جانان
کلماتی از پیش این حرکت

حادثه را در حقیقت
جاده خنجر نیست و یکایک
توجه بر جان خود دارد
دوران که بود از

هر چه بود در خم طاق سپهر
قدرش از اهرام میخست
نقش خنجرش چه بود از ان جادو
مکوه نشسته بمقام و قار
کمان که بود خازن گنجینه اش
هر گهری دیده رواج دیگر
نوبت زین پس به نبات آمده
بر زده از روزنه خاکسار
چتر بر افراخته از برگ و شاخ
گاه فشانده زشت گوشت درم
جنش حیوان شده بعد از نبات
از ره حس برده مقصود دیگر
با دل خواهند ز جانا خاسته
خانه این همه هست آدمی
اول فکر آخر کار آمدن
بر نقش از عقل نهاده چراغ
کارکنان داده بقبل از حواس

جبار ازین چار نمود دست چس
هر دم از ان نقش نو انگیزت
کر حرکت بر در و ایستاد
یافته در قفسه طاعت قرار
ساخته بر لعل و گهر سینه اش
گشته فروزنده تاج دگر
چاک و شیرین حرکات آمده
بر ده بیک چند با فداک سر
ساخته بر سایه نشین جاذب رخ
گاه زمیوه شده خوان کرم
گشته روان در گلش آب حیات
پویندگان کرده مقصود دیگر
رفته بهر جا که دلش خواسته
یافته زو کار جهان محک
فکر کن کار گذار آمده
داده زهر شمع و چراغش فراغ
گشته بهر مقصد زان روشناس

حادثه را در حقیقت
جاده خنجر نیست و یکایک
توجه بر جان خود دارد
دوران که بود از
نموده بر این تخیل است
بودن کمان در میان کوه
نموده بر این تخیل است
بودن کمان در میان کوه
نموده بر این تخیل است
بودن کمان در میان کوه



شوق و دل نگرانی
اول کار بهار است آدمی علت غائی
فصل خود کار گذارنده است
ایستاد بر خنجر جادو است
نموده بر این تخیل است
بودن کمان در میان کوه
نموده بر این تخیل است
بودن کمان در میان کوه
نموده بر این تخیل است
بودن کمان در میان کوه

در این کتاب
نموده بر این تخیل است
بودن کمان در میان کوه
نموده بر این تخیل است
بودن کمان در میان کوه
نموده بر این تخیل است
بودن کمان در میان کوه
نموده بر این تخیل است
بودن کمان در میان کوه
نموده بر این تخیل است
بودن کمان در میان کوه

[illegible]

بار برین باغ زانجسم ترک
 خاص ترین میوه او کامیت
 سخته و خاش همه بر خاک نیز
 تا به دست که صانع توئی
 هستی و پانذگی از دست بس
 جز تو کسی نیست بکام قدم
 جامی اگر نیست ز نخت نشاند
 از علم فقر بلندیش ده

در هم و بر هم شکش شاخ و برگ
لذتش از چاشنی محرمیت
بر بسترش از باد اجل خاک پیر
مبتذع این جسمه بدائع توئی
مرزگی در زندگی از تست و تب
که لمن الملک ^{برای رسیدن} فرمانرو
چون علم خسرویت سر بلند
زیر علم سایه پندیش ده

مناجات چهارم در التجا و عظام بند و الجمال والا کرام در
طلب توفیق و سحر تحقیق این مقصد و مرام

اشی ز کرم چاره گر کارما
 روشنی دیده بستندگان
 عقده کشانیده هر مشک
 توشه نه گزیده نشینان پاک
 بازوی تائید مهر پیشگان
 شاه زن زلف عروس بیا
 از خم لطف که مهر ارجخت

مرهم رحمت نه آزار ما
 پر دگی پرده نشیندگان
 قبله نمایند هر مقبله
 خوشه ده دانه ز قشمان خاک
 قبله توحید یک اندیشگان
 سله ننگلوی ساختار
 عقد دراز گوشه گل و نخیله

15

۱۵

پایه نظم زبده بگردان

نص به نعت سر مغیث

نعت اول بنی از تقدم حقیقتی بر همه خالق امکانی
بحسب تبه وجود روحانی صلی الله علیه و آله وسلم

اختر هیچ شرف کائنات

گوهر هیچ صدف مکنات

بیشتر دل ز محیط قدم

سلسله جنیان جود از عدم

کفایت چو رقم سار و

از همه پیش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچه این آب است

بیشترین حرف که در احسن

نقطه وحدت چو قد افراخته

از پی احمد الفی ساخته

کرد چو قطران الفیست یقیم

دائره های هویت نویسم

نیمی از آن قوس جهان قدم

قوس دگر مکن رود عدم

بر دلف انداخته از دست پاک

زین دو کمان تیر زنی شاک

صد ترشین دست درین بارگاه

گشت دنیا بود او را گواه

بود رخ شمع نبوت فروز

آب ندیده گل آدم سنوز

رفت زو منبر افلاک

رونق زو خطبه لولاک

جز بی آن شاه رسالت پاک

چرخ زو خمیر زین طباب

تا نفع از رخسار افروختند

مشعله منبر یفر و خند

تا نه نظر بر قدش انداختند

کافیه عرش مغیث افروختند

۱۲

جنیان که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

ای کائنات که هیبت گیرند

در میان نشان نفس و آینه شده این حارس است و چون خضر شریف شود و فرموده است بام جهان دار جان آفرین خرمی بیت انکه سایه انشب ظاهر کند
 دی و اگر موسی ذات مستجاب
 خنده و در میانه حال است که در
 خنده و در میانه حال است که در
 خنده و در میانه حال است که در

<p>منصب احاطه بسیار خنده و در میانه حال است که در خنده و در میانه حال است که در خنده و در میانه حال است که در</p>	<p>خنده و در میانه حال است که در خنده و در میانه حال است که در خنده و در میانه حال است که در خنده و در میانه حال است که در</p>	<p>خنده و در میانه حال است که در خنده و در میانه حال است که در خنده و در میانه حال است که در خنده و در میانه حال است که در</p>
--	---	---

<p>نعت دوم بنی بر صفت معراج که آسمان سالت می پایه ایست بس بلند و از آفتاب جلالت می پایه ایست بس ارجمند وز شب و روز هم فیروز تر غره او نور سعادت فرای ابر رعایت گهر افشان درو کرد مدد دولت پاینده اثر</p>	<p>نعت دوم بنی بر صفت معراج که آسمان سالت می پایه ایست بس بلند و از آفتاب جلالت می پایه ایست بس ارجمند وز شب و روز هم فیروز تر غره او نور سعادت فرای ابر رعایت گهر افشان درو کرد مدد دولت پاینده اثر</p>	<p>نعت دوم بنی بر صفت معراج که آسمان سالت می پایه ایست بس بلند و از آفتاب جلالت می پایه ایست بس ارجمند وز شب و روز هم فیروز تر غره او نور سعادت فرای ابر رعایت گهر افشان درو کرد مدد دولت پاینده اثر</p>
---	---	---

عشق رگ جانش کشید گرفته
هر مژه اشک ره خواب بند
چون غم آن ابر که است تبار
قاصد از کشور نورانیان
آمد و آورد برق چو برق
اوج سیر هموشا ششم
رفتن او جستن تیر از کمان
پیش ز فتنه نظر از گام او
گفت که ساقی ابرار خسته
ساخته عرش برین منبرش را
راه رو راست روی باغی
خلعت ابر بر انداخته
پای برآورده پشت برق
تافت ز بیت الحرام او رجم
بود از و گام نهادن جهان
بست از اینجا که بر غم حیت
شد بر خانه ماه آفتاب

دل بی جان بش طعن گرفت
راه طلب از سر شک آرد
باز نشاند از ره مقصد غبار
پاک ز لالایش طلبایان
پیکرش از نور قدم با بفرق
چرخ هم بهو تسمر که
جستن او حجت طعنه کان
بود بهم جنبش و آرام او
جرعه برین گنبد دواریز
فروش قدم کن چو زمین عرش را
رهبر روشن نظر ماطنه
جامه شرف تن از ناست
خواند بر آفاق که هدا فرق
ز و بطوات جرم قدس گام
در جرم قدس ستادان جهان
روی سفر که بقصد نخست
یافت یک حلقه زدن قنبر

قاصد از کشور نورانیان
عشق رگ جانش کشید گرفته
دل بی جان بش طعن گرفت
چون غم آن ابر که است تبار
پاک ز لالایش طلبایان
پیکرش از نور قدم با بفرق
چرخ هم بهو تسمر که
جستن او حجت طعنه کان
بود بهم جنبش و آرام او
جرعه برین گنبد دواریز
فروش قدم کن چو زمین عرش را
رهبر روشن نظر ماطنه
جامه شرف تن از ناست
خواند بر آفاق که هدا فرق
ز و بطوات جرم قدس گام
در جرم قدس ستادان جهان
روی سفر که بقصد نخست
یافت یک حلقه زدن قنبر
عشق رگ جانش کشید گرفته
دل بی جان بش طعن گرفت
چون غم آن ابر که است تبار
پاک ز لالایش طلبایان
پیکرش از نور قدم با بفرق
چرخ هم بهو تسمر که
جستن او حجت طعنه کان
بود بهم جنبش و آرام او
جرعه برین گنبد دواریز
فروش قدم کن چو زمین عرش را
رهبر روشن نظر ماطنه
جامه شرف تن از ناست
خواند بر آفاق که هدا فرق
ز و بطوات جرم قدس گام
در جرم قدس ستادان جهان
روی سفر که بقصد نخست
یافت یک حلقه زدن قنبر

گوشت شاه از حضرت زین العابدین علیه السلام
 و گفتند که این گوشت را که از حضرت زین العابدین علیه السلام
 برشته اند و در میان مردم پخش کرده اند
 و میگویند که این گوشت را که از حضرت زین العابدین علیه السلام
 برشته اند و در میان مردم پخش کرده اند
 و میگویند که این گوشت را که از حضرت زین العابدین علیه السلام
 برشته اند و در میان مردم پخش کرده اند

خانه نشیمان نزاران نیاز
 طبلد خاکوس شنایش زدند
 حیات العنا و نفس الجحی
 دیدن روست تو عجب است
 هر شب عت شب معراج باد
 سایه طوبی شدش را مگاه
 زو بسیرا پرده شم استوی
 زو شرفی همنفسی گشت فوت
 عرش بریز قدش بر رخسار
 بتفش خلعت اسان فکند
 جاوید شوق یکصد شده
 پرده او شد تن نور ذات
 پرده آن نور گشت
 زو مده گوید از ان پرده باز
 که بشود مختصر این گفت که
 او انچه نیاید بزبان هم شده
 راجع راند بجهت که مجا

رفت در آستانه بعد عز و ناز
 سجده بوسه بپایش زدند
 کاهی بدرت ملک ملک ملتی
 آمدی آمدت بن شجرت
 خاک بهت بر سر ماتج باد
 خانه بجان بهین رسم و راه
 باز بر افراخت از آخالوانی
 نفیضش زو نفس کو تو فوت
 پائی از ان پایه نتر نهاد
 خرده تن راز تن جان بکند
 انکه ازین خرده مجروح شده
 خیمه برون زو ز حد و دهات
 تیرگی مستی زو دور گشت
 کیست که ان پرده شو پرده
 هست ز پرده بدر این گفتگو
 خواجه در ان بیدار انچه دید
 یافت احارت که زو مست کرد

گوشت شاه از حضرت زین العابدین علیه السلام
 و گفتند که این گوشت را که از حضرت زین العابدین علیه السلام
 برشته اند و در میان مردم پخش کرده اند
 و میگویند که این گوشت را که از حضرت زین العابدین علیه السلام
 برشته اند و در میان مردم پخش کرده اند
 و میگویند که این گوشت را که از حضرت زین العابدین علیه السلام
 برشته اند و در میان مردم پخش کرده اند



و گفتند که این گوشت را که از حضرت زین العابدین علیه السلام
 برشته اند و در میان مردم پخش کرده اند
 و میگویند که این گوشت را که از حضرت زین العابدین علیه السلام
 برشته اند و در میان مردم پخش کرده اند

که و گذر بر افلاکیان
آمد نزد یک حرم بسترش
چون طلبیدند از آن گنج پاک
در دل هر خانه خرابی که خواست
بود یک خطه در آن نمیشب
بودی نور زمین و زمان
عالم زمان نور بودستین
بو که از آنجا بضیعی سی

شد ز تو اضع شرف خاکیان
گرم منور از سن جان پرورش
بهره خود خانه خرابان خاک
رنجست نصیبی ز ضایع که خواست
آمدن و رفتن لوامی عجب
در سفر نور گنج در زمان ^{دعا}
دست بن جامی و دامنش گیر
راه بیا بے و بجای رسی

نعت سوم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد و عجب او
ست نطق نطق از احاطه آن عاجز صلی الله علیه و آله وسلم

اچھی ز تو شوق خرم دماہ منیر
 فضا نبوت توجہ چن شد بلند
 چتر فراز نڈہ فرقت حجاب
 سایہ ندیدت یزین بیچکسر
 جانب ز الایش تن پاک بود
 دیدہ تو ہم ز پس و ہم ز پیش
 روحی و غائب ز تو بیچ سو

پیش تو مهر آید فرمان پذیر
که مقصود ^{خورشید} که کسی نگفت
سایه نشین ^{ایوان نورشید عالم} حیرت را آفتاب
نور بود سایه خورشید بر
سایه نینداخت ^{نور} بین خاک تو
دید چه چشم همه عالم ز منتر
ز نظرت هست کی رشت

۱۴
 بقول عرف عطف
 قول عالم از آن که منظر اول و آخر
 مطلق باشد منتهی و روشن
 ای از نور محمدی مسلم بود که
 بوساطت قلمسای کمالی
 منقش بر لوحی از نور
 شش هفت ساحت است
 بعد از هفت ساحت است
 مقصود از آنست که

[illegible][illegible][illegible]

2

لا
تو را است بجز این
که حق است از او دنیا و آخر
و بهر سرشیر بخواه صف
سادی است بجز این
مقصود بالذات

نعت چهارم در اقتباس و الهام

تو - و از سر کسب و کار مرا

کماله و جمال نه بر خورشید

خامنه مضمر که خوگشت از

و اعطى به رگو که به پست است

عومعوراً فاعده مازده من
عنه حجبہ
بدعتها مازہ سنت نماز

عقد فلک من ابدیس را

وہ شائق ذوق اور ہر
مولو سے بہ حضور
مخالف سابق
ولام و ہوا

ناس حضور آنحضرت صلعم

مازخران ماخوشه

رو بہ بیابان عدم دہر ش

راد هم بس رسم پیش خواه
 شد ز سبب فقر رانم دراز

یہ خود کردہ زمین ہے

مستخرجات بدرواز من
مساز او غلت کشای

برہنہ شکن جیو

موفق برحق باشد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
موسى عليه السلام
موسى عليه السلام

مستحق العباد من ماله

پیش رو

قد است

بایستد و قدر

[illegible]

نودون جبارت از

وہیں کہیں ہاں اسلام راہ

بجاءه
مكة نزلت على قلوب
العلماء وجميع اهل
الدين واطلاق

مفتون خود مفتون است
نابینا بین غیرت است

لا بد من توضيح

کلام و قائل

دین کی پند و اندرز

۲
سیدین و کماله

سنگین بجھے سفر کر دے

مجلسه اول در بیان احوال و اسباب

نیت و نیت

[illegible]

[illegible][illegible][illegible]

گنج تو در خاک نهان ویر بماند
 پیر تو در روئے تو که هست آفتاب
 برق فراقت چو جهان نور شد
 مشعل شان چرخ چو بے نور کرد
 طلعت بدعت همه عالم گرفت
 کاشفت ذرایع عروج و رجوع
 دیده عالم بتور روشن شود
 دولتیان از تو علم گیرشند
 جامی از انسجامی که بود از گشت
 اگر لب جان بخش تو فرمان بد
 نور تو غائب از جهان ویر ماند
 بود از نو کشور دین نوزیاب
 شعل یارانت شبانروز شد
 بصیر بدست راشت بسجود کرد
 بلکه جهان جائز نامم گرفت
 باز کند نور حالت طلوع
 حکمن گیت تو گمشد
 ظلمتین رو بعبدم کنند
 روی تو نادیده گرفت از دست
 بر قدرست سر نهند و جان دهد

نعت نجم در آواض اعراض امیر ان طلیف شفاعت گنه کاران	اشقی علی نسبت و امی لقب رنگ خوری نافه از اوج ناز گردش است الطی و شیر بے تیغ عرب زن که نصاحت است گر به ظلم غالیه سانیستی صبح تو که دود سپر غی مداد
بنده تو هم عجب بسم و هم عرب مغرب تو نیز بشرق حجاز خاک است مشرق و مغرب صید عجم کن که ملاحیت تر است یا بجز انگشت نمایستی باغ تو کو پلے کلاغی مدار	

چون تو خواند و نویسد هم
از نویسه رست سفیدی امید
خواندنت این بس که سخن برانده
کوش جهان کاه خدا خوانست
گر شبیه مانده ازین وح دو
زان نسر و تمهت اینج را
معلست چون شکر افشان کند
طوطی طبعم که شنا خوانست
بو که کنم تازه ثنا خوانی
خارج غفار نجات بر ابراهیم گناه
تا فدا این بار ز گردن مرا
بسته ز خود نویسه خجالت دهم
خاطر گوید و زبان خموش
گویمیت ایخواجہ فقیرم بین
شد الفم دال ز غمهای ژرف
آمده ام با همه آلا
دایره کش کردم از نخست

اگر تو نخواہی تو میسی چه غم
 به که سیاہی نہ ہے بر سفید
 دور روان را بسجدا خواند
^{بیسوی خدا}
 درج گھر شد ز سخن را نیت
 با شمر نے ند ہد ازین برج نوا
 زین زسد غلمت ایرج را
^{سیاہ}
 کشور جان را شکرستان کند
 در ہوس بیک شکر افشانست
^{آرزو}
 زین شکرستان شکوافشانے
 لب بکشا عذر گناہم سجواہ
 بوی رہا می رسد ازین مرا
^{اسے از خود دور رسد}
 رو بد روضہ پاکت غم
^{چرا بیک تو}
 از دل پر خوش بر آرم خروش
 عجز گنوا سی و پیرم بین
 گوش کن از حال من این سجدہ
 منتظر خشت و نجشایست
 تا ہندم دور فلک شہت است

٢٥

اور قدم از قدم سایه
دیکار جلد از جلدت سایه
چرخ از دوی کج بدین است
دازد و کس پای بر عرش است

پایه اورا قدم فرش سایه
صورت اورا دست بزمین است
جان دراز زندگنی ز جان شرع
داود ز اندیشه باطل خلاص

سلسله پیران از پیران
سلسله پیران از پیران
سلسله پیران از پیران
سلسله پیران از پیران

حق طلبان را بنظر اسے خام
هر چه بدان گنج عنایت رسید
راه نما سے سفر اندر وطن
کم زده بی همه کس هوش دم
بیک ز خود کرده بهر عت سحر
وقت توجہ شدہ خم چون گمان
بین کہ چنان کرد و صد فائدہ
چون ز نشا نہا بعبان آمدہ
یا فتنہ در طے مقامات خویش
سلسلہ نسبت پیران او
آنکندہ آوازہ آن سلسلہ
سلسلہ کہ ناشن تجاربت برد
دیدہ خفاش بود روز کور
طائر وحش کہ ازین کہنہ دام
باو بغیر خندہ مقررست تقریب

پایہ اورا بر عرش پایے
جان دراز زندگنی ز جان شرع
داود ز اندیشه باطل خلاص
رخت بدایت نہایت کشید
خلوتی دایرہ انجمن
ورنگہ شمشیر نظرش از قدم
باز نمادہ قدمش از نظر
از چہرہ خلوتیان بر کران
صید کئے او کمان ابے چلہ
موشا نہا بش نشان آمدہ
بصفتی را صفت ذات خویش
عروہ و ثقی با سیران او
در وصف شیران جهان غلغلہ
نام خود از لوح بصارت برد
ورنہ ز خود شید نباشد نفور
سندہ نشین آمدہ طوبی خوام
عند ملک صمد بقتد

سلسله پیران از پیران
سلسله پیران از پیران
سلسله پیران از پیران
سلسله پیران از پیران
سلسله پیران از پیران
سلسله پیران از پیران
سلسله پیران از پیران
سلسله پیران از پیران

۱۰۰

این کتاب را بایستی که در این علم
است قیاس قائل باشد و باید علم
و قیاس را بداند

تا آید این سلسله بست

گردن آیام بدو بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت می مطلقا سخن نیست

پیشترین نغمه بارغ سخن
مصححدم آن نغمه که برخاست
زان نفس اول که قسم سرزده
گرچه قلم داد سخن داده است
چون ز سخن زاده سخن برگرفت
بست سخن پرده کشش از ما
نغمه خنیاگر دستا نشد
چون سخن یار شود ساز او
هر که نفس افسانبات جان
بست نفس قالب و جانش سخن
گرچه سخن هست گرچه بیاد
هر گره از دوسه گهر ملک به
حرفی اگر زیر شود یا ز بر
نیست سخن بسته این صوت و حر
هر چه نیست در زان در دست

هست نسیم چمن رای کن
خشک و تر این چمن آری است
سزنیان عدم بر زده
بی سخن او هم سخن زاده است
پرده ازین راز کهن برگرفت
نمده کن مرده آواز ما
مرده بود خبر سخن جانفست
جان بحر فیان دهد آواز او
خبر سخن خوش بند و جان آن
این سخن از زنده لایان گوش کن
در گرهش بین گهر صد گشاد
بسته دران گوهر دیگر گره
نیست گره پیش خرد خبر کهر
مرغ سخن است نواست سنگ
معنی نو گرد و زان جانست

سخن کجاست
آن سخن چه دم
همین سخن شک
قوله از ان نفس
علم
سخن زان پندش
واقعیت را در نفس
بیان و بیان
بهر نسبت
سخن زان پندش
واقعیت را در نفس
بیان و بیان
بهر نسبت

دیگر از آنکه در دافان
است نفس بی سخن خوش
نفس است جانفست و روح
بست و کلام است نفس

۲۹

کدام را در دایره سخن اولاد
شکست و در سخن بیان
سخن زان پندش
واقعیت را در نفس
بیان و بیان
بهر نسبت
سخن زان پندش
واقعیت را در نفس
بیان و بیان
بهر نسبت
سخن زان پندش
واقعیت را در نفس
بیان و بیان
بهر نسبت

نفس افسانبات جان
بست نفس قالب و جانش سخن
هر چه نیست در زان در دست

شاه پر ز آوازه کوس سخن
 طر ف عروس ^{نظاره} که ز زیوی بهی
 چونکه بز یور شود آراسته
 چون گنج نظم حاصل کند
 چون کست از قافیه نخلان
 چون ز دو مصرع کند آبروان
 معنی رنگین چه کند غازه اثر
 منک زهر شاه دومی ز اهدم
 عقد حاصل که ببر جلوه داد
 دل اگر انامیه ز اقبال است
 آبروئی اگر چه نه پیوسته است
 ناشط کارایش آغاز کرد
 روز و شب آوازه کوی دیم
 شب که مرادل موسی اور بهیست
 ز مدد بهمت والاسه خویش

شاه در جهان است عروس سخن
 آید ز دلبهر سوسه و دل بهی
 طعنه زند بر منه تا کاسته
 غارت صد قافله دل کند
 پای خردمند بلغزد ز جا
 رخنه فتد در نول پیر و جوان
 باغ شود نول ز گل تازه اثر
 عمر تمصیف کرده این شاه دم
 عقد حبس از رگ عالم کشاد
 طوق کش حلقه خلخال است
 راه خدای بزخم بسته است
 غازه ز خون جگر م سازد
 شام و سحر رنگ دیوی توام
 کریم از زانو پا از سرست
 بر سر کسے چه بنم پای خویش

[illegible]

و در کارهای دیگر نیز این معنی را با حرفت و در ذکر ترجمه فی ت و اس و مخد و قست یعنی در و د و از ذکر بر و نیز و لان کن و دست کل نهند و بن ساند

۱۵ قولہ جان

دل کئی بقیہ

کتابخانه

پیشانی ترقی پسندوں

من صاحب این کتاب

جان عظام

از میان افکار و

24

جان آبی و کان کنی این شان
ایک درین کار ^{اے شقت گردن} جگر خورده
گوهر این کان ^{اے کان} ہمہ گیر گامت
گوهر و لعل از دل کان مطلب
هر که بخش کرد ز فاعت خست
ناشده از خوس ^{اے بائیں} مدت دل تنی
هر چند بلست ز پاک ^{بے} فیلید
جیفه چوبند ^{اے} دهن جوی تنگ
چون گره ناف ^{اے} کشاید نسیم
نظم که نسبت ^{اے} گهر باشدش
لفظ جهان گشته ^{مشهد ۱۲} معنی غریب
قافیه کیاب ^{عجیب} چو دیباچه
نی رقم کلک ^{اے} تکلف برود
یافته از صفت ^{باری ۱۲} دقت جمال
شاده پرورده ^{اے} بصد عز و ناز
ز رخسار ^{اے} ز خالیه مشک ساس
خال که از قاعده ^{اے} افستد و نقتد

صبر فی چرخ گہر چین شان
گوهر زمین کھنڈ آوردن
لو لوی عمان ہمدست سیب
ہر چہ پایے بہ از ان مطلب
بہ شبی کن کہ از بہ بسی ست
کی رسد از نظم تو بوی بھی
در سخن آید اثر آن پدید
آب روان گیر درو بوی نگ
عالمیہ بوگرد و عنبر شمیم
بزرگھر باشد اگر باشدش
لیک نہ بیگانہ ز فہم حبیب
وزن سبک سنگ چو یار معین
فی کلف مرغ تصلف درو
لیک نہ بیرون ز حد اعتدال
بیش بمشاط نہ در دینار
خوب بود حال کے یکدوجا
بر رخ معشوق نہ موزون فتد

کان کان یاریک کان گوهر گیس
 مضامین است مکان خیالات
 باطله بایست اول و گوهر و اول
 کان دال از آن گوهر و اول
 قود و غفران گوهر
 باغ غفران گوهر و دوست
 مصر و اول است اول
 است و گوهر و اول
 گوهر و اول
 و غفران گوهر

[illegible][illegible]

هر که درین مهر و چرخ دل انبار
 تا نهنی روی بدر لوله
 تا زنی خیمه به پهلوی پیر
 رعیت دلت بضیع مرغ نیکو
 که کو بخشش سدا نکه برش
 پیر که با شمشیر کون مکان
 تخت نشینی ز سر سرت گندگ
 تن شده چون هوای زیم و آید
 چون مهر نو یکب سجده
 جیب دلش شرقی انوار عیب
 زندگی دل چو سیح از دوشتر
 طلعت او نو سعادت نسا
 غلام یقین برده سحرش علم
 سینه پاکیزه اش از کبر و کین
 صحبتش کسیر سیر هر وجود
 جامی اگر نقد یقین بایت
 پاکش از هر چه بود ناگزیر

در که نسیایه بجز مهره داد
 نبودت از گوهر دل حاصلی
 بهیچ دس از دل نشوی هر گیر
 نه از جنبش و پرش درو
 زیر پر پر دیش پرورش
 خواجه داود دست کن چکان
 تاج درش خاک و بندگی
 موشده از ظلمت هستی پیر
 پشت دو تا که ده بخدمت قیام
 نور کف کرده چو مونی جیب
 سبزی جان چون خضر از مقدشتر
 طاعت او دهن دولت کشا
 گشت و از عین یقین دیدم
 حق پر گوهر حق الیقین
 همتش ایشا رکن حبه وجود
 جدی و جهدی بایزین بایت
 دامن قبال خنجر پیر گیر

این مکرر است...
 در که نسیایه...
 نبودت از گوهر...
 بهیچ دس از دل...
 نه از جنبش و پرش...
 زیر پر پر دیش...
 خواجه داود...
 تاج درش خاک...
 موشده از ظلمت...
 پشت دو تا که...
 نور کف کرده...
 سبزی جان...
 طاعت او دهن...
 گشت و از عین...
 حق پر گوهر...
 همتش ایشا...
 جدی و جهدی...
 دامن قبال...
 پاکش از هر...
 جامی اگر نقد...
 سینه پاکیزه...
 صحبتش کسیر...
 غلام یقین...
 طلعت او نو...
 زندگی دل...
 جیب دلش...
 چون مهر نو...
 تن شده چون...
 تخت نشینی...
 پیر که با...
 که کو بخشش...
 رعیت دلت...
 تا زنی خیمه...
 تا نهنی روی...
 هر که درین...

فردا سبیل انحراف و دعا متعلق به
بیمتہ ۱۱۱

لب زد عاسیر نکستته بنور
ناگرم از دور چراغ نمود
پیشتر آمد علم نور گشت
چون علم نور گریبان شکافت
خضر چه گویم که چو خضر شزار
چشمه خضر آتش سودا شن داشت
چشم من القصه چو بروی قناد
نوریتیم ز درون بر فروخت
زود بستم چو ^{مصله رجا} ^{لاری که آمده ۱۲}
روی چو نعلین بپا سودا
دست کرم کرد دلفرستم دراز
روی بن کن که حبیب تمام
ره که درین ^{دوست} ^{میرل} ^{ام داده}
باز نما علت بیماریت
لقمش ^{سبب} ^{خضر} ^{نیس}
از قدمت سبزه عیشم رسید
عین شفا شد ز تو عیارم

وقت تصرع کند شسته هنوز
در دل زن نورانی فروز
زنگ زده شب و بخت
خلوت خضرش گر میان بت
بودر سه چشمه او جرحه خوار
زنگی از باسیحاشش
شعله درین خشک شده نی فتا
خار و خس و بهم و گمان او بخت
بسیچ معنائش فتادم بیا
پای زین بوسه بپاس و شتر
کاهی سر تو خاک براه نیاز
نبض بن ده که طیب تو ام
خاص بر تو فرستاده اند
شرح ده اسباب گرفتاریت
خضر و سیاح تو ای امر و زبس
وای انصاف ذوق حیاتم سید
یزد طایق گرفتاریم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

نام سجاد و حسین مصداق
 مصداق ابراهیم است درین
 است و اگر مصداق ابراهیم
 شدن است باید گفت این
 و حسن و سجاد و حسین
 مصداق ابراهیم است

[illegible][illegible][illegible]

مصلحتاً اگر این شعر را در میان
 سبب از آنکه در میان
 سبب از آنکه در میان

سبز صلا ز گیا ساخت
 سبز لبها سان بخشوع تمام
 مرغ چین ز مزمزه ساز همه
 جسته خیار اشرف اوقات
 او بکنا جات خو بقیقین شده
 گل که به تجرید بود در همنون
 غنچه به تعلیم طریق ادب
 کرده نبفشه چو مرا تفتشت
 ز گیسو آئینه که همه دیده بود
 دیده همچان بین نشود جز بدو
 کحل لاله شده سر سر ساس
 یا بمیان نش الفی کرده راه
 قمری و بیل زده راه بملع
 برف گل برگ جلا جل شده
 من چنین وقت پر او یاد پیر
 آتش شوقم ز درون شعله کش
 اگر در چین طوف کنان میشدم

گر و بگرد چین انداخت
 کرده بیالاسی مصلایم
 کرد او او در و نسا ز همه
 دست بر آورده مناجات را
 نترن و یا من آیین شده
 تقد خود آورده ز خست بر د
 از سخن خنده فرد بته لب
 با قد خم داده سر انگشت
 گفت چو دیدش پسندیده بود
 کور بود هر که نه بنیامی اوست
 میل زمر و بدرون داده جا
 گشته پی نفی سوخته لاله
 متهم چنان کرده بود جدا جماع
 شاخ زرقبت متعال شده
 جان و دلم شاد بارشاد پیر
 برده ز من صبر و سکون
 جاسه دران نغمه زمان میشدم

مصلحتاً اگر این شعر را در میان
 سبب از آنکه در میان
 سبب از آنکه در میان

مصلحتاً اگر این شعر را در میان
 سبب از آنکه در میان
 سبب از آنکه در میان

۳۹

مصلحتاً اگر این شعر را در میان
 سبب از آنکه در میان
 سبب از آنکه در میان

مصلحتاً اگر این شعر را در میان
 سبب از آنکه در میان
 سبب از آنکه در میان

[illegible]

کریزان بلور
لایق تافن
کنند و بکنند
شور شد
در یار خوش
مهر از شمع رو
خشت
می صحر او در
پایان پیر
د غافل
ه ذات العباد
سوتها» نوازند
بهر مرغ آرا
ت کریمانه و در کار
ناله الهیانه و عیار
کریمانه

یه شد از دشت
 یه گریافت
 مت سیه یگی
 نده چو سایه پ
 وف کنان تا ف
 ست کشید مر س
 س نه کنان ب
 رور چو از دید
 بیه گردون شد
 در آهوش

ز شکوه
 می تن
 پور شد
 ز خویش
 هر کوک
 شست
 شید
 مل
 و گرد با
 یار

پسین چو کشید
پروخت زین
ست میان
مین روز را دبا
هر دل من شمع
بنادم تماشا کو
نشت بدستی
مین جو صحن
افراخته ز
گوش زین
عاقبت گشت مولا اول
دیده و گشت فاعل

خور
 چهره
 سایه
 من
 خورشید
 پای
 عاقبت
 یاد
 سبزه
 صدف
 خورشید
 خورشید
 خورشید

از تار تمیمن خویش موار وید در ششویان و صفات از نظیر اندوه گر وید ۱۰

بازم بمانی از غبار زینده
بازم بمانی از غبار زینده
بازم بمانی از غبار زینده

بازم بمانی از غبار زینده
بازم بمانی از غبار زینده
بازم بمانی از غبار زینده

بازم بمانی از غبار زینده
بازم بمانی از غبار زینده
بازم بمانی از غبار زینده

آه و گورش نشده گزینان
رویش از حلیه گرمی رسته باز
دیده خرگوشش ندیده خواهر
از جگر خویش شده طعم ساز
شوق در وقوت یا آزان
در طلب کد مے می نرم
کز طیفی قرده کامی رسید
بازم در خرمن آرام زن
کرد چو خورشیدی چمنه سار
نورشان چهره چو بدر سیر
پیش گرفتیم سبق احترام
در حقیقت بجو ابرم شاد
بند کشاد از دلمن غنچه دار
وازه بر بندر ماسه مرا
برگرم گوهر اطلاق لبست
مستی خود را همگی عجب روید
یافت همه جمله خویش نکار

برگز از شیب شکار افکنان
بهر رمانی ز رنگ تیز تاز
آنچه در خواب روزم ضطرب
کنده و دانش همه دندان آرد
بود عجب با دیده دلکشائے
در هوای تیزی مے نرم
سیرین آینه مقامی رسید
در پی آن کام شدن کافرن
تا فلک زنگی کی سبز زار
بر لب آن چشمه خور کرده پیر
سبق نمودم بدعا و سلام
گوش کرمت بخطام بخار
لطیف جوابش چو نسیم بهار
کرد چو این بند کشائے مرا
رشته من از گره قیدت
قطره ناخیز بهج آرمید
در صورت که چو موج بجا

بازم بمانی از غبار زینده
بازم بمانی از غبار زینده
بازم بمانی از غبار زینده

بازم بمانی از غبار زینده
بازم بمانی از غبار زینده
بازم بمانی از غبار زینده

حاکمیت شیخ روز بهمان قدس ستره بایوه زنی که میگوید خود
 شدو هستو در میخ آموخت و آتش حرمان بید لائرامی افروخت
 روز بهمان فایس میدان
 پیش در پرده سیرای سید
 از محبت و شفقت مادی
 کاشی بال
 بر سر زینت و سوزن
 رخ تاشی که فیروان برود

حسن زهر جا که القصه
 حسن زهر چهره که رخ بر فرد
 حسن به طره که آرام یافت
 حسن زهر لب که شکسته کرد
 حسن چو از عشق گیسو و شک
 قالب و جان به هم حسن و عشق
 از انزال بن هر دو جسم بودند
 بیستی است ز سوزنشان
 حسن کش از عشق گرفتار
 عشق شد از جاس در جلوه
 عشق ازان شعله ولی ربوخت
 عشق دل آمده در دام پیت
 عشق ولی ز انجمن بند کرد
 عشق هم از وی نگیزد بے
 گوهر و کاند بهم حسن و عشق
 جز بهم این راه نه پیوده اند
 نیست کشادے هم جز بند شد
 جنس نیست خسریدارنی

فارسیا ز اشه ایوان عشق
 از پس آن پرده صیدی سید
 گفت بخورشید تقا و ختری
 پای من به هر دم ز ایوان برو
 که شود انوه خسریدار تو
 اگر پیش جان بود از این

عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت

عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت

عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت
 عشق زینش را درون یافت

[illegible]

الحق صادق است و حکایت برینچه زیاده

اسلام یعنی دین حق و حقیقی است که در این دنیا و آخرت سعادت و نجات را میسر می‌کند و هر کس که این دین را بپذیرد و عمل کند به آن، بهشت را خواهد یافت. اسلام به معنی تسلیم و استسلام است.

روی مجبوره اسلام کن
 میرسد از کان حروفش بخر
 راه خلافت آمده عادت بود
 کام زمان بن دوره ارباب دل
 شد بحدیث رفته حدت نمی
 هر دو بدین پیروی کشتان
 عاقبت هر دو از آن کست
 ناطقه اش ساخته از صوت
 هر الف انگشت شهادت
 چون الف انگشت شهادت برآرد
 یابی ازین شهید گشت لیس
 از گس نقطه نگار دوشش
 هر که گس طبع بود دور باد
 هر که در دیوان هوار دوشاخ
 خط عدم کرد و وعالم کشید
 تابیر سے زانچه نیاید بکار
 قید تعلق بر از هر چه هست

آدمی پشت بر ایام کن
 پیش شریعت و اسلام سنج
 رکن نخستین که شهادت بود
 بهت دور راه هر دو بجم حاصل
 آن کی ایام انبی کشتای
 دین و گرت گنج قوت فشان
 در بنهایت اندری یکره است
 بهت کی طرف بغایت نگران
 نیست بجز شهید سعادت
 دست ازین شمع سعادت طار
 بوی که ز منشور سعادت نویس
 خام بهر صفحه که بنگار دوشش
 یعنی ازین شمع که ساقی قناد
 لاشم افش هست درین بنگار
 ملک دو پر کار و شش آمد بدید
 الت قطع آمده مقارن از
 چون زد و داشت سوی تیرت

اسلام یعنی دین حق و حقیقی است که در این دنیا و آخرت سعادت و نجات را میسر می‌کند و هر کس که این دین را بپذیرد و عمل کند به آن، بهشت را خواهد یافت. اسلام به معنی تسلیم و استسلام است.

اسلام یعنی دین حق و حقیقی است که در این دنیا و آخرت سعادت و نجات را میسر می‌کند و هر کس که این دین را بپذیرد و عمل کند به آن، بهشت را خواهد یافت. اسلام به معنی تسلیم و استسلام است.

چرخ که آمد بتو مقدر ^{۱۰}ارض ده
تا بر داز هستت ^{۱۱}والای تو
شاید ^{۱۲}بر جا که بود و فریب
پیش ^{۱۳}تو حیدرین ^{۱۴}دام گاه
شیر ^{۱۵}ولی روی ^{۱۶}درین پیشه کن
با همه ^{۱۷}هم پیشه ^{۱۸}هم پیشه ^{۱۹}باش
روی ^{۲۰}وران کن ^{۲۱}که تر ^{۲۲}آروی ^{۲۳}آد
چشم ^{۲۴}بران نه ^{۲۵}که ز ^{۲۶}روزی ^{۲۷}نخست
دست ^{۲۸}بران زن ^{۲۹}که از ^{۳۰}و شد ^{۳۱}بیا
صلح ^{۳۲}بچون ^{۳۳}که تر ^{۳۴}آفرید
تا بش ^{۳۵}ایش ^{۳۶}نعت ^{۳۷}یکی
بلکه ^{۳۸}لی ^{۳۹}ز اندک ^{۴۰}و بسیار ^{۴۱}یش
چون ^{۴۲}بشاسای ^{۴۳}اوپه ^{۴۴}بری
روی ^{۴۵}بجواب ^{۴۶}عبادت ^{۴۷}کنی
هر ^{۴۸}چند ^{۴۹}بند ^{۵۰}و ^{۵۱}ن ^{۵۲}ن ^{۵۳}ن ^{۵۴}ن ^{۵۵}ن ^{۵۶}ن ^{۵۷}ن ^{۵۸}ن ^{۵۹}ن ^{۶۰}ن ^{۶۱}ن ^{۶۲}ن ^{۶۳}ن ^{۶۴}ن ^{۶۵}ن ^{۶۶}ن ^{۶۷}ن ^{۶۸}ن ^{۶۹}ن ^{۷۰}ن ^{۷۱}ن ^{۷۲}ن ^{۷۳}ن ^{۷۴}ن ^{۷۵}ن ^{۷۶}ن ^{۷۷}ن ^{۷۸}ن ^{۷۹}ن ^{۸۰}ن ^{۸۱}ن ^{۸۲}ن ^{۸۳}ن ^{۸۴}ن ^{۸۵}ن ^{۸۶}ن ^{۸۷}ن ^{۸۸}ن ^{۸۹}ن ^{۹۰}ن ^{۹۱}ن ^{۹۲}ن ^{۹۳}ن ^{۹۴}ن ^{۹۵}ن ^{۹۶}ن ^{۹۷}ن ^{۹۸}ن ^{۹۹}ن ^{۱۰۰}ن



پند^ی غفلت^ی چو تر است گوی^ی
 لغو^ی او خواب ترا کم نکرد
 میل نمازت بجوئی بنود
 پشت^ی چو محراب خمیده ترا
 رخ نمازت بر از پنجم گنج
 بهر^ی تر خباه به پنج آمده
 پنجه خود ساز بدین پنج سخت
 مگر^ی کنی پنجه بدین پنجه اش
 شیر دس^ی پنجه ازین پنج کن
 شاخ^ی هواری^ی شد پنج دست
 دست^ی بشوهر تسک بخیر
 از کف^ی مسلح^ی بسرت^ی نه
 تا^ی چو^ی معراج^ی تر از^ی و شو^ی
 وقت^ی یاست پی او بارشان
 دین^ی ترا نیست سترن^ی نما^ی
 پشت^ی تو آندم که ز طاعت^ی است
 مسجد تو شد همه جاسنگ و خاک

سود کردت از موزین خروش
 قامت او قدر از حسنم کرد
 پشت و دتا کرده به پیر چو سود
 روی بقبله ز سیده تا
 به که بدین پنج شوی گنج سخن
 طبع تهنین پنج پنج آمده
 پنجه ابله پس بدرخت نخت
 ای بدرت طاقت هر پنجه اش
 شاخ هوا را بکن از پنج دین
 تندی خم ز طهارت نخت
 روی ز پندار تو جب بغیر
 پای چو شد شسته بمعراج نه
 دست نیاهین ز تو کو ماه نشو
 پای معراج تو بس ارشان
 به قیاسش چو ستون سرفراز
 زین من خمیه ستو نیست
 خاک شد از بهر تو چون پاک

محرم جلالت انما
چنانچه در حدیث واقع است
قال الحسن علی اله علیه
وسلم الصلوة معلوم الا ان
«**ح** قرا وقت یسرا
انما استسفل برون
تو بخلا بوجب غایب
شایدین است «**ح**
قرا من را از آنکه درین
اضافه کنون است

و حديث ابن مسعود قال قال
 صلى الله عليه وسلم من قرأ
 سورة الفاتحة في صلاة
 ركعتين لم يزل الله
 يرفعه في الجنة
 وقال ابن مسعود
 قال صلى الله عليه وسلم
 من قرأ سورة الفاتحة
 في صلاة ركعتين لم
 يزل الله يرفعه في
 الجنة
 وقال ابن مسعود
 قال صلى الله عليه وسلم
 من قرأ سورة الفاتحة
 في صلاة ركعتين لم
 يزل الله يرفعه في
 الجنة

شوق تو من و از دست
مقال الحسب مع العبد و
از رسل الصلوة نماز من
من قضا فقهنا ان ارض
من چو نغمه در دهرین

ان شاء الله تعالى
 من اوله الى آخره
 في شهر ربيع الاول سنة ١٢٠٤
 في مدينة بغداد
 في يوم الاثنين
 في شهر ربيع الاول سنة ١٢٠٤
 في مدينة بغداد
 في يوم الاثنين

[illegible]

در بنود میل سجودش چو در
خیز تو هم برگ تعدی باز
تاز پریشانے ظاهر برے
جمع نشینی بعام حضور

سرزمین سے برد اندر چرا
جمع کن این چند عمل در ساز
راہ جمیعت باطن برے
از خود و از هستی خود گشتہ

شیر خدا شاه ولایت علی
روز اُحد چون صف میا گرفت
غنچه پیکان بگل او نهفت
روی عبادت سوی محراب کرد
خجهر الماس چو پید خستند
غرقه سخن غنچه زنگارگون
گلگل خوش مجبلا چکید
کاین همه گل چیت تپاین
صورت حاش چو نمودند باز
کز الم تیغ نذارم خبر
طائر من سدره نشین شد چه با

صیقلے شرک خفی و تجلے
تیر مخالف تبیش جا گرفت
صد گل محنت ز گل او گشت
بشت بدر و سر اصحاب کرد
چاک بتن چون گلش انداختند
آندزان گلبن احسان و ن
گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
ساخته گلزار صلا یمن
گفت که سو گند بدانای راز
اگر چه ز من نیست خبر و از تر
اگر شود م تن چو قفس چاک چاک

۵۵

در یاد دین بیکان
عبادت مشغول شد
که پادشاه تصدیق نمود
نمود و میوه تماشای شد
کردن بکس خود باشد
دیکان در پشت بود
باشد یعنی پشت بجانب
مجاوب بر یکان کرد
کرد و خود مشغول عبادت
کرد و یاد دین بیکان

در بنود میل سجودش چو در
خیز تو هم برگ تعدی باز
تاز پریشانے ظاهر برے
جمع نشینی بعام حضور
سرزمین سے برد اندر چرا
جمع کن این چند عمل در ساز
راہ جمیعت باطن برے
از خود و از هستی خود گشتہ

در یاد دین بیکان
عبادت مشغول شد
که پادشاه تصدیق نمود
نمود و میوه تماشای شد
کردن بکس خود باشد
دیکان در پشت بود
باشد یعنی پشت بجانب
مجاوب بر یکان کرد
کرد و خود مشغول عبادت
کرد و یاد دین بیکان

در بنود میل سجودش چو در
خیز تو هم برگ تعدی باز
تاز پریشانے ظاهر برے
جمع نشینی بعام حضور
سرزمین سے برد اندر چرا
جمع کن این چند عمل در ساز
راہ جمیعت باطن برے
از خود و از هستی خود گشتہ

در بنود میل سجودش چو در
خیز تو هم برگ تعدی باز
تاز پریشانے ظاهر برے
جمع نشینی بعام حضور
سرزمین سے برد اندر چرا
جمع کن این چند عمل در ساز
راہ جمیعت باطن برے
از خود و از هستی خود گشتہ

بشکلی چشم ز وصال تو
جامی اگر نصیب کمال نیست
بر بصر این نظر جلوه دهد
در نه زهرت در وصال تو

بر آتش دست در لاف تو
بیب غیب جباریت
در قیاس با بصر انش منه
نخل طیار بر ورق لاف تو

مقاله ششم در اشاره بر کوفه مال که سیریه بالشر
مال و مالش نفس خجیل بدیگاست

اکی شده زندانم مشت تو
میش که ایام است در خجالت
عیش ترا حال در گون کند
خوش بختا دست چو احسان
مردم زن که درم گردخت
گردش چنان ساخت که گردان بود
نی که بدست ز خلاف کم
تاش جدا کم کنه از مشت خجالت
ناخن سیمیت که بکف صحت
تا خسته از دیره دل بر ترشتر
جمع من در بهم و دیت را را

نبرد بهر سجاد بهر پشت تو
گردش و تاب و بدیجات
نقد خود از دست تو برین کند
از پی آزادی زندانین
ساختش گرد چرادر دست
کف بکف از راه نوردان بود
ناخن از سیم شود هر دم
بر صفت ناخن ز گشت خویشتر
ناخن اویده جان و دست
زیر نه بناخن دل خود میخراش
سخره مشوشه او مار را

در این کتاب که در دست است
در این کتاب که در دست است
در این کتاب که در دست است

در این کتاب که در دست است
در این کتاب که در دست است
در این کتاب که در دست است

در این کتاب که در دست است
در این کتاب که در دست است
در این کتاب که در دست است

در این کتاب که در دست است
در این کتاب که در دست است
در این کتاب که در دست است

در این کتاب که در دست است
در این کتاب که در دست است
در این کتاب که در دست است

ای گاه به پیوسته
 در غم خوانند و در دلت زبانه
 اگر در این دنیا باغ پیوسته
 در دلت بیخه گشته کردن و
 پیوسته کردن

[illegible]

در پیش جمع شود صفت کن
 بهشت بهر که ترا سپید
 بهر چه بگوید ز خفشت شو
 پیشه کنی از سر هر جمل شگرف
 صفت بهر که چو نیاید ز تو
 روبرو از سیم وزنت انقدر
 حق چو ترا داد زو بنابریت
 رخت ز در هم تجارت دوست
 زمین ز رویست باغ نعیم
 خشت ز رخت ده و سیم خام
 یار مکن زار که شود یار و مار
 چون بگویی کس بنان پارچه
 بهر دم سیم ز حق فقیر
 بهر جزا تو بر دوش بهار
 گاه به رخ داغ نهشت که گاه
 گاه بهشت که ز روی دشت
 گاه به پهلوی که ز بس بیره

[illegible]

داغ دور وید بهر منت لاله وار
 جادوگر داغ گند پرورم
 قدر درم گر بودا فزون نفع
 تفرق کن جمع در مباح خوشتر
 داغ جد پیش که اچا کشته
 سیف بود که پے فرزندون
 ضامن از قی هم شد کردگار

بسکه بسوزند سو لاله زار
 همچو تو نهند ساله هم
 حلول و همدت بهان عوض
 سینہ تھے کن زالمهای خوشتر
 بهتر از ان داغ تر نشو و کشی
 داغ ہے اینہمہ خوشتر
 کد خدا را بخدا و سپار

حکایت آن صاحب کرم کہ بر میان قلم از رشتہ تیز میرند گویان بید نہا

دیدہ درے خواندہ بقیل سلیم
 خواست دین دائرہ تیز زو
 عقدہ زہمیان درم گرفت
 بیدار درم اندوز سخت
 ہزار و سیے کہ بدویش داد
 گفت فضولے ز کرم ست تنگ
 ہر چہ بی از سر انصاف وہ
 بعد شکستن مدف خویش را
 بہرہ کہ دیدے ز خداوند خوشتر

حرف فنا از ورق زرد سیم
 سازوش از نشت بقا سیکہ نو
 جلوه بمیدان کرم برگرفت
 بے کرمانرا کرم آموز سخت
 ز آنچه طلب کرے پیش داد
 کای شدہ پیش تو یکے سیم نگ
 قفل درم بر در ہر طرف
 خوار مگر دان خلف خویش را
 ساز ذخیرہ پے فرزند خوشتر

۶۱

در دیم در دیم در دیم در دیم
 عقدہ زہمیان درم گرفت
 کرم میدان کرم کہ بدویش داد
 گفت فضولے ز کرم ست تنگ
 ہر چہ بی از سر انصاف وہ
 بعد شکستن مدف خویش را
 بہرہ کہ دیدے ز خداوند خوشتر

کرم میدان کرم کہ بدویش داد
 گفت فضولے ز کرم ست تنگ
 ہر چہ بی از سر انصاف وہ
 بعد شکستن مدف خویش را
 بہرہ کہ دیدے ز خداوند خوشتر
 کرم میدان کرم کہ بدویش داد
 گفت فضولے ز کرم ست تنگ
 ہر چہ بی از سر انصاف وہ
 بعد شکستن مدف خویش را
 بہرہ کہ دیدے ز خداوند خوشتر

[illegible]

نظر تو را از عادت خفایت
عکس تو را در نظر تو
نظر تو را در عادت خفایت
عکس تو را در نظر تو

آینه را در نظر بر خود من
اول فطرت که پدید آمد
عاقبت کار گزاینجاشوی
اینهمه کنون گره و بند چیست
بکسل زینان که زیان تواند
قدر تو کا همت که افزون شوند
مگر تو شوی بنی بر تهنه
چون است از غصه پریشان شود
و شود سباب حضور تو جمع
چند دین شد در یک گشت
با و خیزد دست دم در شان
هر که نه مشغولی و نیش نه است
پای و فادای پهلوان مار
خیز قدم نه بر درستان
یا دکن از عصب و فراموش شدن

تا نشود عکس ترا جلوه ده
از همه کس فرو و وحید آمد
از همه شک نیست که تهنارو
اینهمه آئینش میوند چیست
خضم دل و دشمن جان تواند
عیب تو بخند که موزون شوند
و تو نهی سر بر گردن کنند
مایه جمعیت ایشان شود
شعله زند برق شش چو شمع
عمر دی از دم اینان به باد
سوی جانست ره آورده شان
دل سپردن در دت کنند
خجسته تست خدا آگاه است
روی به پیغوله تنهای آفر
طاقت پیغوله تنهای است
روسوی آرام که خفتگان
نکته شنو از لب خاموش شدن

نظر تو را از عادت خفایت
عکس تو را در نظر تو
نظر تو را از عادت خفایت
عکس تو را در نظر تو

عقده و کینان
از اینجا از این ناپاکان
از اینجا از این ناپاکان
از اینجا از این ناپاکان

دردت صفای ایدول است
ای دل تو سر تا دل در
کنایه ای بود و در مسازند
دردت صفای ایدول است
ای دل تو سر تا دل در

فول صفای است
یاد و نظاره که نظارت در بر
نست در راه حق
تو را با و فادای پهلوان مار
نست در راه حق
تو را با و فادای پهلوان مار

حکایت کشفی که بیالطبان پریدن آغاز نهاد و بیگ
 سخن که ناجایگاه گفت از اوج هوا جفیض خاک افتاد
 در آنجا که بیالطبان پریدن آغاز نهاد و بیگ
 سخن که ناجایگاه گفت از اوج هوا جفیض خاک افتاد

[illegible]

五

[illegible]

من صفات من

و در هر امری که می خواهد
 الله است و یا کسی که مقصود
 سبب است و یا کسی که مقصود
 و در هر امری که می خواهد
 الله است و یا کسی که مقصود
 سبب است و یا کسی که مقصود

[illegible]

کتابخانه عمومی

سید بنیامین

پیشتر و زین

بجانبہ

تاریخ معراج شریف
دفعہ اول

بسم الله الرحمن الرحيم

ان سلطان واد
نظرا

ادب کشف

ز دل لب خود بود کشادن همان
ز آن دم بهیوده که ناگاه زد
جامی ازین گفتن بهیوده چید
ناگه درین بادیه سولنا گفت

زواج سوارزیفا دان همان
بر خود و بدولت خود راه زد
ای دولت دصل بطمان ۱۳
زیرکی و زولب خود به بند
چندین حکومت به زین ۱۴
از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم و شارت سحر کرانه
اشی بشکر خواب سحر داده هوش
مرغ سحر زنده و تو مردوده
ترک هوا گوی نوای بزن
هر شب نین پرده نگارگون
است پی آنکه شود دشکار
شرم تو بادا که کنی تا بروز
ننگ این در یغت پرده را
بر نمی که درین پرده حبس
سج نیم ز تر یا که داد
تار که بر ربط و نامیه بست
نیل برین صفحہ خضر اگر ریخت
خرق شب غالیگون از که شد

شیرازی علمای نجات بیدار است
 خیز که بر غاست زمرغان خردش
 اوز نو اگر م تو نسرده
ای از ذکر خطا
 جنگ بد امان دقای بن
 این همه لعبت که سر آرد برون
ستاره ۱۳
 بر نظرت قدرت لعبت نگار
 راه نظر را بجزره میخ دوز
نیز
 و این همه اذنیع نو آورده
 نقش نگارنده درین پرده
 طارم چارم بسیجا که داد
 زنگ که بر محل خورشید است
 مهره درین حقه میسنا که نخت
 دهنش آلوده بخون از که ش

[illegible]

در بیان کرامت
و در بیان کرامت
و در بیان کرامت
و در بیان کرامت

له قوله چو در سحر محبت طهر
سند رعد انوار صفا تا قبل حال
نهانی بیت از سر سبزه بستانه
فعل صبح خستین چو کازیب ۱۲

جانب شاد باده از دیده دلخواه
ریخت آب جوی چاکر چشمت
ملنه چشم بران دارست
ای صفت تیره دلان ۱۳

له قوله چون زینب انام
شک انسان سخن گویدان
چو بختان در میان دم صبح ساز
بسی چون از بیان فغانی کرد
دیوان از وی سنده از غنچه کرد
نوشته دستند میرا سرگردان
له قوله و از شکرستان
چو بر آردش مدحی جاها
سابق شکرستان در جانی
نه تو طبعی جانان همصورت
گش شکرستان وقت باغ

هر که کشد دعوی دای او
دعویش از صدق و بیعت
جای اگر دیده تور و شست
سخت قدم با شستن یار است

خواب کنان از رخ زیبای او
چون نفس صبح خستین دروغ
در دولت از دیده جان روزست
چشم بران دار که چشمش است

مقاله یازدهم در نشان دادن ز حال صوفیان که نشان ایشان
بی نشانی است و زندگانی ایشان در جان نشانی

مقاله یازدهم در نشان دادن ز حال صوفیان که نشان ایشان
بی نشانی است و زندگانی ایشان در جان نشانی

اگر ز صفت تیره دلان خم زده
دل نشده صاف ز نام آور
شیوه صوفی چه بود نیستی
گم شوازمین هستی به اشتیاق
ناتشده از خویشش همچو
گر توئی اینهمه آوازه صفت
می چه بود آنکه بدستان خوشتر
بادیه هستی خود بسپرد
چون ز بیستان شکر افشان شود
از شکرستان چو بر آرد نضر
بر لبست این لاف که چون نیم

و از صفت اهل دلان دم زده
تام بر آورده بصوفی کرے
چند تو بر هستی خود ایستی
بلکه شوازم گم شده که نیز گم
دم زونت ز آنچه نیم تا به
نفس این زمره تازه چست
موم نزنند جز ز بیستان خجیتر
پی بیستان عدم آورد
بهر حرفیان شکرستان شود
طوطی جاها شود اسباب گمش
در دولت اندیشه که چون کج نم

۵۵

له قوله چو در سحر محبت طهر
سند رعد انوار صفا تا قبل حال
نهانی بیت از سر سبزه بستانه
فعل صبح خستین چو کازیب ۱۲
جانب شاد باده از دیده دلخواه
ریخت آب جوی چاکر چشمت
ملنه چشم بران دارست
ای صفت تیره دلان ۱۳
له قوله چون زینب انام
شک انسان سخن گویدان
چو بختان در میان دم صبح ساز
بسی چون از بیان فغانی کرد
دیوان از وی سنده از غنچه کرد
نوشته دستند میرا سرگردان
له قوله و از شکرستان
چو بر آردش مدحی جاها
سابق شکرستان در جانی
نه تو طبعی جانان همصورت
گش شکرستان وقت باغ
له قوله چو در سحر محبت طهر
سند رعد انوار صفا تا قبل حال
نهانی بیت از سر سبزه بستانه
فعل صبح خستین چو کازیب ۱۲
جانب شاد باده از دیده دلخواه
ریخت آب جوی چاکر چشمت
ملنه چشم بران دارست
ای صفت تیره دلان ۱۳
له قوله چون زینب انام
شک انسان سخن گویدان
چو بختان در میان دم صبح ساز
بسی چون از بیان فغانی کرد
دیوان از وی سنده از غنچه کرد
نوشته دستند میرا سرگردان
له قوله و از شکرستان
چو بر آردش مدحی جاها
سابق شکرستان در جانی
نه تو طبعی جانان همصورت
گش شکرستان وقت باغ

له قوله چو در سحر محبت طهر
سند رعد انوار صفا تا قبل حال
نهانی بیت از سر سبزه بستانه
فعل صبح خستین چو کازیب ۱۲

جانب شاد باده از دیده دلخواه
ریخت آب جوی چاکر چشمت
ملنه چشم بران دارست
ای صفت تیره دلان ۱۳

له قوله چون زینب انام
شک انسان سخن گویدان
چو بختان در میان دم صبح ساز
بسی چون از بیان فغانی کرد
دیوان از وی سنده از غنچه کرد
نوشته دستند میرا سرگردان
له قوله و از شکرستان
چو بر آردش مدحی جاها
سابق شکرستان در جانی
نه تو طبعی جانان همصورت
گش شکرستان وقت باغ

[illegible]

لحظه قوت بسیار
در هر دو مصلحت بسیار یکدگر
مصلحت از مصلحت بسیار یکدگر
در هر دو مصلحت بسیار یکدگر

در هر دو مصلحت بسیار یکدگر
مصلحت از مصلحت بسیار یکدگر
در هر دو مصلحت بسیار یکدگر
در هر دو مصلحت بسیار یکدگر

در هر دو مصلحت بسیار یکدگر
مصلحت از مصلحت بسیار یکدگر
در هر دو مصلحت بسیار یکدگر
در هر دو مصلحت بسیار یکدگر

بر سر سجاده چو پای سایدت
رخ بر زمین سالی بقت نیاید
از کجی و کجی و کجی و کجی
مدعی خرقه تقوی به پیش
زنده می آلوده نیز زنده هیچ
صورت و معینیت بهم رسد
یا ز سر خرقه تقوی بخش

پا ز عونت بر زمین نایدت
ز آنکه صلاست حجاب نماند
پیروی راست روشن کن
متقی جام تنیا منوش
مس ز رانده و نیز زده هیچ
تات شوند اهل صفا خوش گاه
یا قدم از راه تنها بکشر

پا ز عونت بر زمین نایدت
ز آنکه صلاست حجاب نماند
پیروی راست روشن کن
متقی جام تنیا منوش
مس ز رانده و نیز زده هیچ
تات شوند اهل صفا خوش گاه
یا قدم از راه تنها بکشر

حکایت صوفی که در میان غنا مغیبه خرقه فقر اندکش یازد

کعبه روی از سر جد غیظ
مرغ دل او چو زده پربال
و جدر آهیش ماندن خوش
آمدی از هستی خود گشته صفا
روزی از آنجا که قصاره زوشر
مطر به رونق کارش بر د
دوق می عشوه نازش چشید
بود همان حالت و جوشن بجا
خرقه به پیران حرم داد و گفت

در صف پیران حرم شد مقیم
رستی ازین دام که پربال
خوب خفش باز ستاند ز خوشتر
رقص کنان گرد حرم در طواف
زخم بلا در دل آگه زدش
وز دل و جان صبر قران بر
دل حقیقت بجا نش کشید
لیک اندان شاهد ستان سر
سر خود از خلق چه دارم نهفت

در صف پیران حرم شد مقیم
رستی ازین دام که پربال
خوب خفش باز ستاند ز خوشتر
رقص کنان گرد حرم در طواف
زخم بلا در دل آگه زدش
وز دل و جان صبر قران بر
دل حقیقت بجا نش کشید
لیک اندان شاهد ستان سر
سر خود از خلق چه دارم نهفت

۷۷

در هر دو مصلحت بسیار یکدگر
مصلحت از مصلحت بسیار یکدگر
در هر دو مصلحت بسیار یکدگر
در هر دو مصلحت بسیار یکدگر

فصل اول در بیان سبب
سبب اولی که در این کتاب
توضیح داده شده است
سبب دوم که در این کتاب
توضیح داده شده است
سبب سوم که در این کتاب
توضیح داده شده است

تا بری از همه و اسبق
علم که خواند ببرد ماصلا
نور دل از سینه سنا
جانب کفرست اشارت او
فکر شغافش هم بیمارست
قاعده لب که بقانون نهاد
لیک نهان ساخت بر اهل حرب
خاصیت علم سبب عزت
طب نبی جوی که طبعی
از مرض جمل شفا بخشد
نما بد از سبب علل روتو
عمر تو شد صرف اصول و فروع
پیچ و قوفت از مقام عینیت
بر تو چو بکش از منقلح راه
نور هدایت ز هدایه مجوس
گر ز میانجی دل تو صاف نیست
ترک نفاق و کم تعلبیت گم

زان کتب امر و بگردان
باشد از غم سیه کتب
روشنی از چشم بنیا
باعث خوفست بشارات او
میل بجانش ز گرفتارست
پای نه از قاعده بیرون نهاد
روی سبب سبب سبب
شیوه جاہل سبب اسو
سازوت از جمله علل جنبه
وازد کد نفس صفا بخشد
واکند از هر چه نه حق خوتر
هیچ نیقاد به دست رجوع
از طلب و بوقوف مایست
دولت فتح از در قلیح خواه
راه نهایت به نهایی پیوست
کشف موانع حد کشف نیست
علم از چشم تقدیرست

فصل دوم در بیان سبب
سبب اولی که در این کتاب
توضیح داده شده است
سبب دوم که در این کتاب
توضیح داده شده است
سبب سوم که در این کتاب
توضیح داده شده است

این کتاب را در علم
و در بیان سبب
و در بیان سبب
و در بیان سبب
و در بیان سبب
و در بیان سبب

۴

فصل سوم در بیان سبب
سبب اولی که در این کتاب
توضیح داده شده است
سبب دوم که در این کتاب
توضیح داده شده است
سبب سوم که در این کتاب
توضیح داده شده است

فصل چهارم در بیان سبب
سبب اولی که در این کتاب
توضیح داده شده است
سبب دوم که در این کتاب
توضیح داده شده است
سبب سوم که در این کتاب
توضیح داده شده است

فصل پنجم در بیان سبب
سبب اولی که در این کتاب
توضیح داده شده است
سبب دوم که در این کتاب
توضیح داده شده است
سبب سوم که در این کتاب
توضیح داده شده است

[illegible]

در گفتن که چنانچه که ازین چایست
 من که تعلیم بیان بسته ام
 ششم از راه نبرد و میدست
 کی بجزای و گریه آلامش
 در تنگ این چاه نشینم سیر
 پایه علم چو بلند افتاد
 بخت جامی که بندی گرفت
 علم پسندید ز طبع بلند

در زخم امر و ز بدست تو دوست
 از غرض سود و زیان ستیم
 خاص پی فضل خداوندیست
 و ز غرض آلودگی افزایش
 تا شودم بغیر ضعی و سنگ
 هر چه جز آنم نپسندم و افتاد
 از شرف علم پسندی گرفت
 هر چه پسندیدم هانش پسند

در زخم امر و ز بدست تو دوست
 از غرض سود و زیان ستیم
 خاص پی فضل خداوندیست
 و ز غرض آلودگی افزایش
 تا شودم بغیر ضعی و سنگ
 هر چه جز آنم نپسندم و افتاد
 از شرف علم پسندی گرفت
 هر چه پسندیدم هانش پسند

مقاله سیر و هم در مخاطبه لطیفی که اگر بر دیگران تابنده سیمان عدل را
 چشمه آفتابند و اگر همه برگرد و خود میگردند طوفان ظلم را گردانند

انصرت از گوهر احسان تھی
 خالی ازین مایه در و سرت
 مهر و آرمه با یک دیگر
 نفع رساند بتوز استیب مار
 بت درخشنده چو خگر و
 یک بس بخودی آنت خوشست
 آورد آن سوختگی بر بتوز و

انصرت از گوهر احسان تھی
 خالی ازین مایه در و سرت
 مهر و آرمه با یک دیگر
 نفع رساند بتوز استیب مار
 بت درخشنده چو خگر و
 یک بس بخودی آنت خوشست
 آورد آن سوختگی بر بتوز و

در گفتن که چنانچه که ازین چایست
 من که تعلیم بیان بسته ام
 ششم از راه نبرد و میدست
 کی بجزای و گریه آلامش
 در تنگ این چاه نشینم سیر
 پایه علم چو بلند افتاد
 بخت جامی که بندی گرفت
 علم پسندید ز طبع بلند

۱۱
 در گفتن که چنانچه که ازین چایست
 من که تعلیم بیان بسته ام
 ششم از راه نبرد و میدست
 کی بجزای و گریه آلامش
 در تنگ این چاه نشینم سیر
 پایه علم چو بلند افتاد
 بخت جامی که بندی گرفت
 علم پسندید ز طبع بلند

در گفتن که چنانچه که ازین چایست
 من که تعلیم بیان بسته ام
 ششم از راه نبرد و میدست
 کی بجزای و گریه آلامش
 در تنگ این چاه نشینم سیر
 پایه علم چو بلند افتاد
 بخت جامی که بندی گرفت
 علم پسندید ز طبع بلند

در گفتن که چنانچه که ازین چایست
 من که تعلیم بیان بسته ام
 ششم از راه نبرد و میدست
 کی بجزای و گریه آلامش
 در تنگ این چاه نشینم سیر
 پایه علم چو بلند افتاد
 بخت جامی که بندی گرفت
 علم پسندید ز طبع بلند

قلمش کن دست تطاول برون
 کز قوت لمر و چو قلم شد نگون
 تان شو به تجربه دیگران
 به که بعیرت نگری بردخت
 تجربه جز حرص و زیریت نیست
 حکایت از دستی که دست بر دیدند و از قلم وزارت کوتاه نشد

پیش کن دست تطاول برون
 شه ز تو بدنام رعیت خراب
 کن نظر تجربه در هر
 تجربه چوب به پهلوه سخت
 یک سر تجربه به گیریت
 عهده وزیر بری چو رسید بسال
 چون قلم از بند بر انداختی
 پایه اقبال شدی سپت
 جان حسود از حدش کاستی
 ساخت جدا دست و زیر زبند
 تماش بگیری صلا در گنگند
 دست و گریه کرد در آن وزیر
 بهر وزارت ره مسند گرفت
 دست خود از دست و گریه شد
 دست تو کوتاه کنست از دل
 در صف کوه اطلال آن کن

بود یکی شاه که در ملک وال
 دست قلم سانش حد با سختی
 هر که گرفته ز مهر دست او
 دست وزارت کو از استی
 روزی ازین فاعله ناپسند
 دست بریده به مهر او فکند
 چشم خرو کرد ز آن وزیر
 دست خود به خرو خود گرفت
 تجربه نگرفت ز دست نخست
 جامی ازین پیش که دست اجل
 دست اصل از همه کوتاه کن

دست ازین پیش که دست اجل
 دست اصل از همه کوتاه کن
 دست ازین پیش که دست اجل
 دست اصل از همه کوتاه کن

پادشاه زینای برین
 قلمش کن دست تطاول
 کز قوت لمر و چو قلم شد نگون
 تان شو به تجربه دیگران
 به که بعیرت نگری بردخت
 تجربه جز حرص و زیریت نیست
 حکایت از دستی که دست بر دیدند و از قلم وزارت کوتاه نشد

ای چو نم از این وزیران
 ای چو نم از این وزیران
 ای چو نم از این وزیران
 ای چو نم از این وزیران

ای چو نم از این وزیران
 ای چو نم از این وزیران
 ای چو نم از این وزیران
 ای چو نم از این وزیران

ای چو نم از این وزیران
 ای چو نم از این وزیران
 ای چو نم از این وزیران
 ای چو نم از این وزیران

ای چو نم از این وزیران
 ای چو نم از این وزیران
 ای چو نم از این وزیران
 ای چو نم از این وزیران

ای چو نم از این وزیران
 ای چو نم از این وزیران
 ای چو نم از این وزیران
 ای چو نم از این وزیران

ای چو نم از این وزیران
 ای چو نم از این وزیران
 ای چو نم از این وزیران
 ای چو نم از این وزیران

با اعتبار این سخن که در این کتاب
 فیصله داده شده است که هر کس
 در این کتاب که در این کتاب
 فیصله داده شده است که هر کس
 در این کتاب که در این کتاب
 فیصله داده شده است که هر کس

مقاله یا نزد هم در تنبیه آنکه چشم ایشان
 و در آن صبحگاه نسیم گاهی بمشام ایشان رسیده

شعله زمان آتش مشیت بر سر
 از شمع اخضر و از شمع نشان
 بر تو هم از شعر تو کا فور ریخت
 بر دل کرست هوس خواب و خور
 روز اجل است تباشر صبح
 بر سر و آبرام گرفت زمین
 در نه شکی ستم افتادگان
 موی تو پر کرده از آن استیت
 خشک شده پریشان همچو تو
 ناوک آه تو بر آن تیسر نه
 در ره مقصود و شکار می کنی
 هر دو پنهانی وجود تو لار
 نفی شود صورت بود تو زود
 تا کند شیشه و چشم تو چار
 خلق بفریاد ز رشیدت

ای منت از شمع که زنده تر
 داده سر به تو آتش نشان
 خرج که بر سرق کا فور ریخت
 تا که کند سر دی کا فور سرد
 کر و شب سو تو تصویر صبح
 گردش دو لایه خرج برین
 کا گد جو جو آزادگان
 آرد گمان بس که بفر سودا
 پشت تو مانند گمان گشت
 رشته اشک تو بر آن بسته
 جنبی آن تیرت کار می کنی
 تو تو لایه الف بار عصا
 یعنی از این سر وجود
 یک نشانی از دو وقت شمار
 یا بدم مار زنا و پیرنت

با اعتبار این سخن که در این کتاب
 فیصله داده شده است که هر کس
 در این کتاب که در این کتاب
 فیصله داده شده است که هر کس
 در این کتاب که در این کتاب
 فیصله داده شده است که هر کس

در این کتاب که در این کتاب
 فیصله داده شده است که هر کس
 در این کتاب که در این کتاب
 فیصله داده شده است که هر کس
 در این کتاب که در این کتاب
 فیصله داده شده است که هر کس

دست و دندان
توای پیش دندان تو را
مولا با هر نیکو که بداند آن
ای صفت دندان آن می زندان
تا ناپیت دوست از دست
دوست تو را یا یکم چینی
دست تو را

سنگ زندانت شدی تحت تخت
با همه رخته که بدندان تست
نایدت از دست که جنبی زجی
گزش دست تو بهنگام کار
چون گره سیم شده شت تو
قوت اساک نمادنت بدست
قاعده حرص جز اساک نیت
پیش که در خاک روی خاک شو
پیر شدی شیوه پیرانه گیر
دست ز فراق جوانان بدار
چون تو ازین پیچ خویشی ملول
پیر شدی رو بکنت از زمین

حکایت سرودن پیر سفید موی از انفس آن خورشید
کرم خوی که باز لعل شبنم دم از صبح سفید موی زد
مفضل خزان کردم باد و وزان
باغ جوان صورت پیری گرفت
برگ درختان زیر شاخسار

مفضل خزان کردم باد و وزان
باغ جوان صورت پیری گرفت
برگ درختان زیر شاخسار

دست و دندان
توای پیش دندان تو را
مولا با هر نیکو که بداند آن
ای صفت دندان آن می زندان
تا ناپیت دوست از دست
دوست تو را یا یکم چینی
دست تو را

دست و دندان
توای پیش دندان تو را
مولا با هر نیکو که بداند آن
ای صفت دندان آن می زندان
تا ناپیت دوست از دست
دوست تو را یا یکم چینی
دست تو را

دست و دندان
توای پیش دندان تو را
مولا با هر نیکو که بداند آن
ای صفت دندان آن می زندان
تا ناپیت دوست از دست
دوست تو را یا یکم چینی
دست تو را

[illegible]

موسیٰ خود آواز و سجده بر کرد
پیر خالید کہ اسی در دست روغ
گفت پی آنکہ گنم الگہت
زان سبب افتادہ زراہیم
پیر شدی جانی و عمرت نصبت
باد جو اسنے وجوانان کن

چون شب شبنم چو شب قمر گون
 مرز تو کم بهر چه بود این دروغ
 کاغذ زنده از طلب ما رست
 هر چه نخواهی تو نخواهیم ما
 رشته پیوند بهفت اوست
 قبله جان جز در حسانان

مقالہ شازدہم در شرح حال نورسیدگان غرہ
بعضہ جو اس نے کہ غرہ ماہ عیش و کامرانی ست

اخی شده موی سید از غریبه
 رخ ز مفیدی بسیاهی مندر
 طفلی و چون شیر شده موی پر
 زاغ سیاہی تو درین بوم بیم
 بکلیه بر سیاہ جوالی کن
 بازو تو گر مثل آهنست
 دست اجل سوم کند آهنت
 خم نکنی بهر خداشت خویش
 قوت بسیار تو چون کم شود

از نفر موی سپیدان تفوی
جامعت و نیم
نور الهی به طاعت مدد
به بودگی
هست عجب نفرت طغیان شیر
کی بلد این باز سفدت سلیم
هر چه توان تا بتوانی بمن
پوست اگر بر تن تو جو شفت
نخ قضا چاک کند جو شنت
خت گمانی بمن ای سبب کیش
گر همه تیرست قدرت خم شود

41

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible][illegible]

خاک سرش را بزمه رود بیاک
غاشیه دولت او کش بدوش
مانشومی پیر چو پیران کاره
یا پیر پیری بجوانی محوی
تر سمّت آن یا پیر نگردد پستان

تاشو رت ویدو جان سر رانک
 تاشو رت ستر کرم پرده پوش
 دست خوواز و من خدمت دار
 راه اردت بابا مے سپیدی
 مالی ز آوا ب جوائنت باز

حکایت ناعنی کہ رقتا کر کے آموختہ رقتا رختو فراموش کرد

راغنی از آنجاکه فراغی گزید
زنگ زد و آئین^ه لب را
دید یکی عصب بدامان کوه
سینه و لاله چو رخ مهرشان
تا در ملک بجمال تمام
فاخته کون صدره سیر کردنگ
تیهو و دلچ بر و عشق ساز
پایچا بر زده تا ساق پاسبان
بر سر هر رنگ زده تهنق
تیزره و تیزر و تیز گام
هم حرکتش متناسب هم

رخت خود از باغ غراغی کشید
 خال گیشتن رخ راغ را
 عرضه ده مخزن پنجه ان گوه
 داده ز غیر زده لعلش نشان
 شاہد آن روضه غیر زده فام
 دوخته بر صدره سجا فز رنگ
 بر بہم از گردن و سر فرواز
 کردہ چپستی بستیغ جان
 پی سپرش ہمہ دہسم ہیرہ
 خوش پرش و خوش خوش خرم
 ہم خطو اش مقار ہم
 نام قدم و از کین

[illegible][illegible][illegible][illegible]

ای سوزینیب گردید حاصل
دور کرد و غل سیه را نه گشت
افاقت است از این آینه باغ
بلوغ و آرد آتش علمت
درد و تبیین آینه باغ
است از آینه باغ
و این بیت شمس رصف
از آینه باغ
آینه باغ

است ایست
 ز جلال زاری
 و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال
 و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال
 و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال

و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال
 و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال
 و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال

و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال
 و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال
 و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال

و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال
 و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال
 و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال

و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال
 و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال
 و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال

و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال
 و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال
 و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال

زانچ چو دید آن رفعت را او
 با دل از دور گرفت را او
 باز کشید از روش خویش پا
 بر قدم او قدم می کشید
 در پیش بقصد در آفر غار
 عاقبت از خامی خود سوخته
 کرد و فراموش روز قمار خویش
 بر کس ازین دایره تیز رو
 جامی و از وارید ساوگی

و آن شش جنبش مهور او
 رفت بش گردی ز قمار او
 و بی او که در تکیه جا
 و از قست می پرستی کشید
 رفت بران قاعده رو در چار
 ره روی کباب یا میخته
 نازده غرامت زده کار خویش
 هست درین دیر لوار می گره
 تا جوی رسد آزادگی

نقش شایسته شاهیت حسن
 حسن که در دیده بکل است
 اندک شایسته سلسله نیا درنو
 ماکه چنین کشته بر موشیم
 در دل بر سوخت جوئی کت
 یکش را از گریه آن شست

لغو خوشید الهی است حسن
 تازه کن عهد قدیم دل است
 اما که حسن و بد یاد زد
 سوخته خرم از آن آتشیم
 و از لب بر خسته خروشی کت
 وقت کسی خوشش که آبش خست

و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال
 و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال
 و در حسن که در دیده چون ماه تاب
 مع جلال و حسن و جلال
 طاعت و محبت و جلال

ایک شہنشاہی نوشتہ آریستند
قد تو سر و دست و پستی چنین
صورت موزون تو نظم جمال
جنبہ از نور چو مطلع نوشت
سطری از ابرو سے تو خوشتر بود
تا بد از خط محکم از قلع
ہست و چشمش ز شاعری و شعر
چشم نوشت کہ غیب جانفرست
خضر خط خرقہ کبود آید
گوی ز خندان تو با گوی سیم
آب لطافت چکر از غنبت
با کہ خوس طاعت خشانست
حال ز خدانت ز دل تنگ
بر لب آن دانہ مشکین کہ بہت
مشک بخار چو گلزار تو
وزد طرے ز زہ کنان تنست
سینہ تو چون دل عشاق مشتاق

از نظر انداختن خویش کنند

حکایت ننگی که روی خود را در اینیه سزگید و اینه انعام و خود بسید

دنیو تراوسے چوکی تیار ہو
لب چوخم نیل کبود وسط

زکات و خیر و نیکو دخت
چهره و چوین و سبق و خیر

مانده و هن چن و هن تهاباز

یافت بر او اُمیت اگر ذک

دیرہ چوہر روئے ویش آسید

اب دمان رحمتش پاکش نکند
وازل کف خود خواریش نکند

گفت که تا تو در نوبت باشی
بر رحمت اینگونه برآمدی

میت جراتی دیدار تو

طینت الزیاد چو من بود
لی بغل و حال من بود

هر باد و سیه که پی اندر پی است
بجزره هر چه پیر بعدد و سیت

چون برج خویش نظر برک
سبب برآید بر سر بود و نهاد

بجود همه نور صفایه
جلد به او بزم از این

سدر سرسبب ایینه
آفتاب حسیرت ندان گنای

و از آن گشت آئین بهر

کابل کے یوں کبھی نہ ہو
کابل کے یوں رحمت و آوارش

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بندها غنیمت منسوب به خداوند است

شماره پنجم - سال پنجم - ۱۳۳۵

[illegible]

چندین روز در این حالت بود که

فارسه و سکه و تاج
نورالدین مخصوص
از دست مبارک

بای
و دیگران اعضا
بسیار است بای
بسیار است بای
بسیار است بای

چون من از حق تعالی قسم

کاف غنی از خوب دین

و در اینجا معنی ثانی مرادست

اول از این

سید بنی نانی

الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

میں کا لہجہ سن کر

و در اینست نمودن عکس
به است از این

موت از آنکه نیستی از کمال

مستور

بسم الله الرحمن الرحيم

نظمی مریض بغیر ہسپتال

تولد جاے ازین کندی
از خواجگان سبب است

تست آنو آتیه
صاف و ملس صفت
ای هر چه از یک
ست

میرزا علی محمد و بیگم

مفت
مفت
مفت
مفت

10

۵۰

ایک معشوق بدو آوروں کے
ای طالب دوستوں کے

از پیچ عاشق این

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

چون ز سب کے روید و اورده
خدا کشیدن ز دو بیگان گرد
چشم ترا گرد غبار سے شکست

یسم نوشت این کہ تو آورده
دیدہ دل جاے ازینان بند
چون زدو عالم نہ رخت در گیت

مقاله نوزدهم در حسب حال عام طبعمان که از شعر شعر دایمی
بر ساخته اند و در دست پای بر پخته و خامی انداخته

جوہرے طبع سخن پروران
بجز ازل موج کرم بر گرفت

و اسن ساحل غمہ کو ہر گرفت
کریں گے بغیر است دران

هر چه بنماید برفت تن بسفت
زان گهر برفت نه از ان هزار

و آنچه در پرده نسیان نهفت
مخوش حجاب تراشد و بین گوشوار

خف که این قوم گهزناش
مرح بران نام گبسته اند

مهر و گشای امید و ابرو
مه صفی رود و خورشید از

وہ ہرے کردہ زسرف نہ ہرے
ای از بند قند

زان شرف افتاد بجز مہر گے

پیر و کمال و اسرار
و کمال و اسرار و کمال
و کمال و اسرار و کمال

مرکله بر مرکله زان لوبهرت
نوخ فست^{ای کوبید} لهر خویش باش

س بدو کا سچہ دوران بہر
وفلک چون بتوارز نمیش

جنس گر از مشوارزان خوش
توده ارزان زگران جنش

پندرتا رطعم و پود لاف

برقد هر فسد شوی حدایت

۴
گوشت و لاس گوشت این هیزاز
از دانه از دانه صفت

کتابخانه ملی ایران

در لفظ و بیس از کافیه اسلے یک سے
 چند ہی نام ^{بجند} ایمان کریم
 آنکہ بجدش کے قطر خون
 نام کشتن لازم احسان کنی
 و آنکہ تب عید گم ماہ و سال
 عارف آغاز ازل خویش
 و آنکہ چو اگر گریہ بآید ز بخش
 شیر تران پیل و مان خویش
 اینہم اندیشہ نار است صیت
 اینہم از حرص و طمع زادہ است
 و در بود حرص و طمع از شمع
 شب کہ طمع بر تو کسین آورد
 زخت بہ مغولہ باقم کشت
 پوست کنی ^{بکشی} سے تارا
 بکشی از شاہد ^{بکشی} کسین بار
 قافیہ معیوب ^{عیب آں} رو نارا کے
 صدر و عنقبے مرہ و خام زو
 از تعجب طبع کہ اندیش خویش

چہ کنی وصف فہیان حکیم
 ناید ز اساک زوشتش برو
 وصف بہ بحر گہرا فشان کنی
 شکل الف انشا زوال
 واقف انجام ابد و انیش
 رو بخدا ز بیم سوراخ موشتش
 بلکہ ولا در تران و انیش
 اینہم آمین کم و کاست حیت
 خود کہ ز حرص و طمع آراست
 کہ نہ چشمند حروف طبع
 پشت قناعت بزین آورد
 بیوہ چہ فراہم کنی
 عور کنی طرفہ بلف و ادرا
 طلس سازیش لباس از پلاس
 علت ورنش الم بے دوا
 خوشخو دادہ خود از تمام ملو
 چون سودہ ہنہ پیش خویش

[illegible][illegible]

وینہ خیر است اقبل الیہ ایہ مکارن طایفہ فوجہ قبل ان یقتلہ اذینہ ذلتا بجا انما یخیرہ منہ وعلما وکنت اولی است

لے تو اے کرنا یا بے بری کہ زشتی زریہ در صوفی لاف جان

۱۰۴

پس سے باہر کہ جان بے ساری "حوص" لاف کشے ۱۰۵

در مغرب غریب بود
وقت گفت بنظم خوش
خامش گفت بمان لاف

گفت بمان لاف
خواجه مسکین چو بد نظریه

برای از قسمت بحال
که از شاعر لاف غری

گفت بمان لاف
خواجه مسکین چو بد نظریه

برای از قسمت بحال
که از شاعر لاف غری

گفت بمان لاف
خواجه مسکین چو بد نظریه

برای از قسمت بحال
که از شاعر لاف غری

گفت بمان لاف
خواجه مسکین چو بد نظریه

برای از قسمت بحال
که از شاعر لاف غری

گفت بمان لاف
خواجه مسکین چو بد نظریه

برای از قسمت بحال
که از شاعر لاف غری

شاعر سخن کرده ای غلام او
وقت گفت بنظم خوش
خامش گفت بمان لاف

گفت بمان لاف
خواجه مسکین چو بد نظریه

برای از قسمت بحال
که از شاعر لاف غری

گفت بمان لاف
خواجه مسکین چو بد نظریه

برای از قسمت بحال
که از شاعر لاف غری

گفت بمان لاف
خواجه مسکین چو بد نظریه

برای از قسمت بحال
که از شاعر لاف غری

گفت بمان لاف
خواجه مسکین چو بد نظریه

برای از قسمت بحال
که از شاعر لاف غری

گفت بمان لاف
خواجه مسکین چو بد نظریه

برای از قسمت بحال
که از شاعر لاف غری

شاعر سخن کرده ای غلام او
وقت گفت بنظم خوش
خامش گفت بمان لاف

گفت بمان لاف
خواجه مسکین چو بد نظریه

برای از قسمت بحال
که از شاعر لاف غری

گفت بمان لاف
خواجه مسکین چو بد نظریه

برای از قسمت بحال
که از شاعر لاف غری

گفت بمان لاف
خواجه مسکین چو بد نظریه

برای از قسمت بحال
که از شاعر لاف غری

گفت بمان لاف
خواجه مسکین چو بد نظریه

برای از قسمت بحال
که از شاعر لاف غری

گفت بمان لاف
خواجه مسکین چو بد نظریه

برای از قسمت بحال
که از شاعر لاف غری

تو بحضورش بر آورده
منتظر وقت نشسته که چون

حکایت مدح گفتن لاف غری شاعر خواجه را که بر کعبه سوادگی از وی

فرجی از خوان سخن پرور
گفت بنظم خوش و شعر فصیح

خواجه مسکین چو بد نظریه
کرده ازان نامه پر رنگ و پر

خواست ازان انجمن پرگزند
چون نفس از او به پیش گشته تنگ

گفته بد و لاف مدح سخن
خواجه ازان بخت چو گل گفت

رخ همه گرچه زتن پروریت
لاف غریم از فر بهیم دست برد

جان تو جالے بدرون لاف
عمر گر انما یہ بسرے بر بحر

مقاله بهیتم در مین وادن
حسن پرور و ده در سید ابلاغت

مقاله بهیتم در مین وادن
حسن پرور و ده در سید ابلاغت

او ز حضور تو نفور آورده
با تو دهنفرت خاطر پروان

شاعریش کرده لقب لاف غری
بهر یک خواجه فربه بدیچ

بوسه توقع بشاش سید
خاطر او رموز لاف حول دیو

کرد توجه سوسه قصر بلند
در رهش افتاد زمانی دزدنگ

فرهبت سید پدید انجوا به رنج
بادل صد پاره بخنید گفت

رنج من کنون همه از لاف است
و کعبه صد محنت و بنجم سپرد

حرف حق از جان تو فربه برست
خامش زین نسیم و لاف غری

مقاله بهیتم در مین وادن
حسن پرور و ده در سید ابلاغت

مقاله بهیتم در مین وادن
حسن پرور و ده در سید ابلاغت

مقاله بهیتم در مین وادن
حسن پرور و ده در سید ابلاغت

شعب اسید ملو کا ہدف انجینئر
اسید ملو کا ہدف انجینئر
انجینئر اسید ملو کا ہدف
انجینئر اسید ملو کا ہدف

۴۴ قیمت توپخانه
۴۵ قیمت سال نهارت
۴۶ قیمت سال نهارت
۴۷ قیمت سال نهارت
۴۸ قیمت سال نهارت
۴۹ قیمت سال نهارت
۵۰ قیمت سال نهارت
۵۱ قیمت سال نهارت
۵۲ قیمت سال نهارت
۵۳ قیمت سال نهارت
۵۴ قیمت سال نهارت
۵۵ قیمت سال نهارت
۵۶ قیمت سال نهارت
۵۷ قیمت سال نهارت
۵۸ قیمت سال نهارت
۵۹ قیمت سال نهارت
۶۰ قیمت سال نهارت
۶۱ قیمت سال نهارت
۶۲ قیمت سال نهارت
۶۳ قیمت سال نهارت
۶۴ قیمت سال نهارت
۶۵ قیمت سال نهارت
۶۶ قیمت سال نهارت
۶۷ قیمت سال نهارت
۶۸ قیمت سال نهارت
۶۹ قیمت سال نهارت
۷۰ قیمت سال نهارت
۷۱ قیمت سال نهارت
۷۲ قیمت سال نهارت
۷۳ قیمت سال نهارت
۷۴ قیمت سال نهارت
۷۵ قیمت سال نهارت
۷۶ قیمت سال نهارت
۷۷ قیمت سال نهارت
۷۸ قیمت سال نهارت
۷۹ قیمت سال نهارت
۸۰ قیمت سال نهارت
۸۱ قیمت سال نهارت
۸۲ قیمت سال نهارت
۸۳ قیمت سال نهارت
۸۴ قیمت سال نهارت
۸۵ قیمت سال نهارت
۸۶ قیمت سال نهارت
۸۷ قیمت سال نهارت
۸۸ قیمت سال نهارت
۸۹ قیمت سال نهارت
۹۰ قیمت سال نهارت
۹۱ قیمت سال نهارت
۹۲ قیمت سال نهارت
۹۳ قیمت سال نهارت
۹۴ قیمت سال نهارت
۹۵ قیمت سال نهارت
۹۶ قیمت سال نهارت
۹۷ قیمت سال نهارت
۹۸ قیمت سال نهارت
۹۹ قیمت سال نهارت
۱۰۰ قیمت سال نهارت

چون سال کشید حلیت باد چار
چون سال کشید حلیت باد چار

ایہل خانہ روضہ کبیرہ

اسی شب اسید مرا ماه نو
 از پس سی روز براید بدال
 سال تو چارست بوقت شمار
 هر حل تو یک چنانم و حال
 ام تو شد یوسف مصر وفا
 میکنم از خار رحمت نگار
 هر چه ترا نیست کنون فهم نپند
 تا نشود برقع روی تو موم
 سلسله بندت دم خویش باش
 هیچیک از صحبت هم خانکان
 طلعت بیگانه نه سیون بود
 در بهر دبستان سرو کارت
 بهیوش هر سقده مشو جانشین
 هر چه بخواهی نیست کج از امان
 لوح خود آندم که نه در کنار
 وال دوش از ستر نم کن هر بستر
 خنده گمان گاهان که باین

دیده بختم بجالت کرد
 روی نمودی تو از پشت سار
 چار تو چل باد چلت باد چار
 سیر کنی در درجالت کمال
 با دلقب ذرات دین اضیا
 بهر تو این نامه حکمت نگار
 چون بجز قسم نبوی کار بند
 پامنه از خانه بیازار و کوی
 حبس شینی حرم خویش باثر
 رخت کش بر در بیکارگان
 خاصه که ساش ز تو افزون بود
 لوح الف بی بکارت دهند
 از همه بختا شود خف نشین
 بین که چسان کج شد در لامع
 چو الف نگشت از و بر مدار
 صاد صفت دوز بران چشم خوشتر
 رشته از دندان منها همچو سین

این جا جماعت است ۱۲ ط

۱۰۵

مرد دانا و قاضی عادل و محبت من
 یحیی نام تو شکوه و غصه است
 لقب تو ضیاء الدین است
 تو را یک نام این نام آید این بر سر
 مقصود و التماس است حکمت
 حکمت نام تو خداوند است
 حکمت است حکمت فحیوت
 این نام حکمت فاعاد الی ربکم
 مشغول بر فحیوت از دست
 مشغول نام تو

[illegible][illegible]

و در دل مکن از فکر
 فکر پریشان فکر باز
 و در گوش مکن پیوسته
 پیوسته و در کلام
 و در فکر مکن پیوسته
 پیوسته و در فکر
 و در فکر مکن پیوسته
 پیوسته و در فکر

و در فکر مکن پیوسته
 پیوسته و در فکر
 و در فکر مکن پیوسته
 پیوسته و در فکر

تنگ مان باش گشتن چو سیم
 تا کشی در دس و گوشتال
 تا نشو به یکای سیم گاه
 اگر تو به سید ز سالی به است
 روزی هر روزه از پنج خور
 شام و صبح نشان در کنار
 محتوای شاه خط و حال او
 ساز بکار زبان ملک خویش
 حفظ از جانیت شود غم روا
 شوموی خط و خط و برآه
 از غم آن ناره گرد لال
 کز ناک نسیان تواند ستر
 یک نه چند اندک شوی جمله خط
 از گهر برهنه رشت خویش
 شمع از عیب بنهر اندرست
 همت پاک نشستم در زند
 گوش که چو من کنی پیشه اش

دل مکن از فکر پریشان
 گوش مکن پیوسته و در کلام
 و از ادب درس معلم نگاه
 سبکی او که چه نصیحت ده است
 بی چوب بر منزل قرآن به
 چند گره زن بمیان حل و
 باش ز رخسار کوفال او
 هر چه کنی در گهر سلک خویش
 چو توحی حفظ و آبر بجا
 دست طلب و تعلیم گاه گاه
 باز نشان از ده کسب کمال
 حرف نوشته بدل طفل خور
 گوش تجبین خط از هر خط
 صفت مکن بهر دو انگشت خویش
 شعر اگر چه بهر دیگر است
 شعر عیش ز میان سرزند
 در قدرت که به اندیشه اش

و در فکر مکن پیوسته
 پیوسته و در فکر
 و در فکر مکن پیوسته
 پیوسته و در فکر
 و در فکر مکن پیوسته
 پیوسته و در فکر
 و در فکر مکن پیوسته
 پیوسته و در فکر

و در فکر مکن پیوسته
 پیوسته و در فکر
 و در فکر مکن پیوسته
 پیوسته و در فکر
 و در فکر مکن پیوسته
 پیوسته و در فکر
 و در فکر مکن پیوسته
 پیوسته و در فکر

و در فکر مکن پیوسته
 پیوسته و در فکر
 و در فکر مکن پیوسته
 پیوسته و در فکر
 و در فکر مکن پیوسته
 پیوسته و در فکر
 و در فکر مکن پیوسته
 پیوسته و در فکر

قیمت آن بیشتر از چون چند
 خاصه که در مدح ^{نیاورد} فرمایان
 رنج کشته در طلب علم به
 نقل کتاس ^{ای بد کشته} همه در ماست علم
 دست ز اشغال کرده است کز
 علم جو آید بتو گوید که کن
 آنچه ضرورت بان شغل گیر
 به که عمارت ^{از خواجه} بر پیل کنی
 باز کش از کشمکش ^{ای تعلقات} و پیل
 تن بشهادت ^{ای جان} بی جان
 هر چه بجز اوست فراموش کنی

آمد و در صحبت پر نشست
خاست ازان انجمن جانفرد
نفرت دیوار دم جبرل حیت
نا دره چیزیم نه اموش گشت
تا کنم آن گم شده رحبت کج

ساده مریدان جهان شست و شست
 از کرم نیکو ده زمین جابنوز
 بر رانفت که تعجل عیت
 گفت قضا پرده شش من شست
 میر و امین عظم هر راه کبری

[illegible]

من از علمای
طلب میگویم که
فولاد حاج میرزا
نور علی را که
از آن گویای
تورمست
مستحق
است

لا تفرحوا بقرآن مجید
آدمی که قرآن مجید را میخواند
دست سه خیر بیاورد
در عالم سعادتمندی

106

五

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

و این باشد
بدرستی نظر انداز و در علم
بنظر نقد انداز و در علم
ساز و دیگر که خط با این
استودی الا دیوب جابجاء
نقدی از نقطه بابا سازد و کسر
سازد خالی است نقطه را بنظر
استادی است اما خط با این
بدرستی نظر انداز و در علم
بنظر نقد انداز و در علم
ساز و دیگر که خط با این
استودی الا دیوب جابجاء
نقدی از نقطه بابا سازد و کسر
سازد خالی است نقطه را بنظر
استادی است اما خط با این

[illegible]

غلظت کلام
 چون تراشد
 هر خط می
 چون خط قطع
 تیغ کند
 کلام و از
 دیده حرف
 حرف نگار و
 گاه زنده بر رخ
 بس که مریدان
 چند بلب باج
 تحفه الاحرار از حسان
 چهارست پدید است
 والصلوة والسلام
 الله و معاه
 یا جسم
 مهر نه حامله ایر

[illegible][illegible]

فہم فی باب اولی
دری کتب کو کوفہ
بدین مرتبہ
فہم فی باب اولی
دری کتب کو کوفہ
بدین مرتبہ

۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

نعت رسول کرم صلی اللہ علیہ وسلم از خادم اہل البد فقیر اللہ بہتم کتاب ہند

اور دنیا انکھون کا ہے وہ نور ابصار عرب
اس لیے نازل ہوا قرآن مجتہد عرب
اس لیے کرتے ہیں شعرا آج تکرار عرب
ایسی مغل میں جہاں ہو ذکر از کار عرب
ہند میں ہوسن ہوئے ہیں سنگے نقار عرب
نخلستان مدینہ اور شجار عرب
اور بنی حصن حصین ہر ایک دیوار عرب
سرنے دیکھی پڑے ہر سمت کفار عرب
اور آسمان فتح ہوا نازل یہ سالار عرب
ایکے دار شفا میں سنگے بیمار عرب
خواب میں آوین اگر وہ نعت بیدار عرب
چھوڑ دے ہندوستان کو ہو طلبگار عرب

ہے سرور دل ہر ایک دل کا وہ دلدار عرب
جب ہوا اندر عرب کے ذات احمد کا ظہور
آپ کے باعث عرب کو فخر ہے شاہ عرب
کیا عجیب آفرین فرشتے بھی زیارت کے لہر
شوکت اسلام پہلے ہر عرب سے ہند
سدرہ سے برتر ہے اور خوشتر ہے طوبیٰ ہر ایک
قصر کس سے میں خلل یا ظہور ذات سے
لات و غز سے اپنی ہیبت ہو ٹکڑے ہو گئے
رہت اندر سر ہن کہا کرتے تھے موسیٰ صبر و شام
خود سیا بھی چلے آئینکے از بہر علاج
طالع بیدار ہو جاوین میرے یہ حقہ نعت
پادشاہی ہے گدائی بھی دنان کی اسی فقیر

نعت دم از خاک اہل البد فقیر غفر لہ ووالدہ تا جرتب لا سور بار کرشمی

سدا فراق نبی میں ہر چشم تر ہے تاب
مثال قبلہ نادل اور ہر اہل ہر ہے تاب
طواف روضہ اطہر میں در سفر ہے تاب
ستار کو پھرتے ہیں چین اور قمر ہے تاب
نبی کے حجر میں نالان میں بحر و بر بتاب
صدف کے سینہ میں ہو جاوینکے گہر بتاب
حکیم رہ گئے بے چین ڈاکٹر ہے تاب
لرزتے کانپتے تھے ایسے نامور بتاب
ہوا ہے ناوید بے چین اور سقر بتاب
اک جصلح سے ہر سیاب آگ پر ہے تاب

دل طیبہ ہر بے چین اور جگر بے تاب
ترپ رہا ہے دینے کے شوق میں ہر آن
جھکا کے سر کو یہ پھرتا ہے گنبد گردون
نہ آفتاب کو ہے چین اور نہ گردون کو
سمک سے تانہ سماجن و انس حور و پری
بہاؤن شک کے قطرے اگر میں دریا میں
جو زندہ ہو گئے اموات تم کے کہنے سے
نوید آمد و شد سنکے قیصر و کسری
برائے سوزش اعدا دین و شمر لعین
فقیر رہتا ہے پنجاب میں سدا بتاب

Maktabah Mujaddidiyah
www.maktabah.org

This book has been digitized by Maktabah Mujaddidiyah (www.maktabah.org).

Maktabah Mujaddidiyah does not hold the copyrights of this book. All the copyrights are held by the copyright holders, as mentioned in the book.

Digitized by Maktabah Mujaddidiyah, 2012

Files hosted at Internet Archive [www.archive.org]

We accept donations solely for the purpose of digitizing valuable and rare Islamic books and making them easily accessible through the Internet. If you like this cause and can afford to donate a little money, you can do so through Paypal. Send the money to ghaffari@maktabah.org, or go to the website and click the Donate link at the top.